ترا لات و غزا وستاده است … پس از مدتی کام من داده است
یکی حمله اکنون ز من پایدار … که بر تو بر آمد دگر روزگار
همین گفت و او نیزه برکرد تیز … چنان کوفتش بر دوال کمر
بزد بر کمربند آن شهریار … ستانش گرفت آن شه نامدار
کشید آنچنان از کف او برون … که از دست او ریخت بر خاک خون
همی نیزه گرداند بر گرد سر … چنان کوفتش بر دوال کمر
که برتید آن کافر از پشت زین … نه جنبید سر تا قدم از زمین
فرو جست شهزاده چون شیر نر … ز روی صلابت گرفتش کمر
برآورد خنجر که برد سرش … دهد آب از خنجر آن خنجرش
ز حجت بدو گفت ایمان بیار … وگرنه برآرم ز جانت دمار
بگفتا گر مسلمان شوم بی دغا … مرا خون بریزی کی از روی جفا
محمد حنیفه بدو گفت باز … که بر گو که باشد یکی بی نیاز
محمد بحق است و او را رسول … ولی خدا هست زوج بتول
مسلمان شد از روی ترس از کمین … ولیکن نهان داشت در سینه کین
گذشت آن سرافراز از کینه اش … همان لحظه برخاست از سینه آتش
شد باز بر مرکب خود سوار … خبر رسید لشکر از آن شهریار
چو برگشت ملاغ از رزمگاه … بیامد بدان کونه نزد سپاه
مر آن پیر سگ بود قطران بنام … بفرمان او بود لشکر تمام

ترا لات و عزا و ستاده است / پس از مدتی کام من داده است
یکی حمله اکنون ز من پایدار / که بر تو برآمد دگر روزگار
همین گفت و او نیزه بر گرد سر / چنان کوفتش بر دوال کمر
بزد بر کمر بند آن شهریار / سنانش گرفت آن شه نامدار
کشید آنچنان از کف او برون / که از دست او ریخت بر خاک خون
همی نیزه گرداند بر گرد سر / چنان کوفتش بر دوال کمر
که بر تید آن کافر از پشت زین / نجنبید سر تا قدم از زمین
فرو جست شهزاده چون شیر نر / ز روی صلابت گرفتش کمر
برآورد خنجر که برد سرش / دهد آب از خنجر آن خنجرش
ز حجت بدو گفت ایمان بیار / وگرنه برآرم ز جانت دمار
بگفتا گر مسلمان شوم بی دغا / مرا خون بریزی ز روی جفا
محمد حنیفه بدو گفت باز / که بر گو که باشد یکی بی نیاز
محمد بحق است و او را رسول / ولی خدا هست زوج بتول
مسلمان شد از روی ترس آن لعین / ولیکن نهان داشت در سینه کین
گذشت آن سرافراز از کینه اش / همان لحظه برخواست از سینه اش
بشد باز بر مرکب خود سوار / خبر رسید لشکر ازان شهریار
چو برگشت ملاغ از رزمگاه / بیامد بدان گونه نزد سپاه
مر آن پیر سگ بود قطران بنام / بفرمان او بود لشکر تمام

بدان گفت املاق کی نامدار ندیدم چه او کودک باوقار
شهزاده بگوئیم اندر زمان موافق کنیم دل و جان را بدان
برمیش ازینجا سوی شهر خویش برائیم زینجا بماوای خویش
بدو گفت قطران که ای نامدار ازین بهتر اندیشه ناید بکار
بگفتند و گشتند باهم سوار بنزدیک شهزادهٔ نامدار
بتقصیر آن پیر ناپارسا ؛ مسلمان شدند جمله آن سپاه
بگفتند کی شاه عالی مقام ازینجا سوی کشور ما خرام
چه کردیم اسلام از تو قبول بیاموز ما را طریق رسول
ازان کرشان شاه دین بحیر بشهر اندر آمد چو قرص قمر
بدید آن یکی شهر آراسته در او نوجوانان نوخاسته
بقصر اندر آمد شه حق پرست چو قیصر بران تخت شاهی نشست
ستادند املاق و قطران شاه بنزدیک چون خادمان و سپاه
اکابر نشستند از هر طرف ؛ گروهی بخدمت کشیدند صف
بقطران نظر کرد املاق دون ازان قصر رفتند هر دو برون
چنین گفت قطران که زهر شراهم بدین گونه باشد کزندش دراهم
بشربت بندند آن دو بد اصل گبر ببردند در قصر از روی قهر
ازیشان چه بستاند شهزاده جام بنزدیک لب برد از احترام
بگفتا مبادا که این کافران کنند از جهالت ترا قصد جان

بیاد آمد او

بیاد آمد او را که شاه ولی امام هدا شاه مردان علی
که او را وصیت چنین کرده بود که زنهار هر جا که آئی فرود
هران چیز کارند بهر شما مکن تکیه بر قول صاحب سرا
نظر سوی املاق کرد آن امیر بزد نعره کین جام از من بگیر
پدر کرده با من وصیت چنین که هر جا که مهمان کنند بیش ازین
که اول خورد هر چه او میزبان پس از وی تو بر خوردنی دست ران
ازین شربت اول تو خود نوش کن عداوت ز خاطر فراموش کن
بلرزید املاق بر خویشتن ؛ در آندم نبودش مجال سخن
ز سلطان محمد بستانید جام بنزدیک لب برد از احترام
بینداخت آن جام و شربت بریخت تو گوئی رگ جان آتش بیخت
بدانست شهزادهٔ نکته دان که دارند آن کافران قصد جان
دگر روز چون مجلس آراستند چنان صحبتی شد که میخواستند
بصحبت همین کرد آن شهریار که گیرد مگر دین بایشان قرار
ولیکن نباشد درست این امید که آید برون میوه از شاخ بید
چنین گفت فردوسی نیک زاد که رحمت بران طلعت پاک باد
درختی که تلخ است وی را سرشت گرش بر نشانی بباغ بهشت
سرانجام گوهر ببار آورد همان میوهٔ تلخ بار آورد
دگر باره املاق و قطران بهم نشستند هر دو درون حرم

بگفتند با هم که باشد که ما / چه سازیم با او که گردد فنا
چنین گفت املاق ناهوشمند / که او را برآرم ببام بلند
در اندازم او را ز بام آنچنان / که نه نام ماند ز نه نشان
بشد شاد قطران ز گفتار او / که لعنت برو باد و کردار او
بنزدیک آن شاه نامی شدند / به سرکش لبان غلامی شدند
نشستند در پیش آن شهریار / که گردد دگر دل ایشان قرار
همین داد تعلیم آن ناکسان / که گیرند آن قوم راه امان
بناگه چه املاق اینها شنید / بگفتار آنکه زبان در کشید
چنان گفت کای خسرو کامران / ملالت مبادا ز دور زمان
بدفع ملال ای شه نیکنام / بیا تا برآئیم بر روی بام
کزین بام جاها بسی ظاهر است / نمایان بسی منزلی ظاهر است
ز گفتار آنک شه نیک نام / برای تفرج برآمد ببام
ببام آن سرافراز عالم پناه / همی داشت خود را ز نگرش نگاه
بیکجا نظر کرد آن نامور / در آورد دشتی به پیش نظر
همه خاک او همچو قطران سیاه / بحیرت فتاد آن شه دین پناه
ز املاق پرسید آن شهریار / که احوال این دشت کن آشکار
بگفتا یکی دیو ای حق پرست / گرفته درین دشت جای نشست
ز دور سلیمان درین چاه سال / گرفته در آن دیو ناکس قرار

دم او سیه کرده این دشت را / بدان یک سیاهی ندارد اندرا
نظر کرد شهزاده سوی دگر / یکی قلعه آمدش در نظر
از آن قلعه آتش علم می‌کشید / ولی شعله اش بر فلک می‌رسید
بپرسید شهزاده کین زان کیست / درین قلعه هم آتش از بهر چیست
چنین گفت املاق کای شهریار / یکی کافر است اندر آن کینه‌دار
بود نام جمهور باده پسر / همه در دم حرب از هم بتر
یکی دختر است آن بداندیش را / که آن چهره در رشک خورشید را
ز خوبی ندارد بعالم نظیر / ندیده کسی مثل آن دلپذیر
ز من مدتی شد که دل برده است / برین قلعه ام نیست از بیم دست
مرا نیست بر وصل او هم امید / که چون من اسیر است دیو سفید
شب و روز آتش کند او همین / که نگشاید آن دیو ناکس کمین
که آن دیو عاشق بدان دختر است / که هر کس که شد پیش او اژدر است
بدان گفت شهزاده کی یادگار / بدان قلعه ام گر توانی گذار
بگفتا که من جانب آن حصار / نه میتوانم آنجا نمودن گذار
بدو گفت شهزاده نازنین / که آرید اسب مرا زیر زین
بزیر آمد املاق ناهوشیار / بقطران چنین گفت کای شهریار
بیکبارگی کار او ساختم / بکام نهنگش در انداختم
گر از قلعه حاصل نیاید امید / در افتد بچنگال دیو سفید

بود گر بکوشش چو اسفندیار | برآرد از او دیو در دم دمار
بفرمود تا اسب شهزاده را | کشیدند در زیر زین طلا
بردن آمد آن پردل شه سوار | روان گشت در دم سوی کوهسار
فتادش چو در پای قلعه گذار | بنخلستانی فتادش نظار
بپای یکی نخل آن نامدار | فرود آمد از مرکب راهوار
دلی بود آن لحظه وقت نماز | کمر بسته بر خدمت بی نیاز
باوراد بنشست بعد از نماز | همی خواند با عجز و زاری و راز
در آن روز جمهور ربا کیر و دار | برون رفته بود از برای شکار
بجز گفته همراه خیل و سپاه | که دارند دوری راز آفت نگاه
در آن قلعه آن دختر نازنین | بکردند آنکس ابر دفع کین
همی خواند قرآن ببیک بلند | چه شنید صدایش شد ارجمند
بخود گفت در قلعه کافران | که باشد که دارد ز ایمان نشان
شد از روز آخر بدان شهریار | کسی باز نامد ز سوی شکار
ولی آمد اینماه بالای برج | چو گوهر که آرد برون سر ز درج
که تا بنگرد آنگروه از شکار | چرا باز نامد بسوی حصار
در آمد بچشمش یکی نوجوان | که از عکس او بود مه آسمان
چو گل کرده در سایه نخل جا | رها کرده مرکب بهر چرا
چو شهزاده را چشم بروی فتاد | بیکدیدن او دل از دست داد

بدان گونه

بدان گونه شد چون آن داستان | که از یاد او رفت گویا زمان
از آن سوی اندختر نازنین | زهم باز کرد آن لب شکرین
بگفت السلام ای علی را پسر | بکام تو بادا جهان سربسر
محمد پناهی و بابت علی است | فلک را ز بازوی تو سرورست
بدو گفت شهزاده کی سیمتن | چه دانی تو نام من و باب من
چنین گفت دختر که ای آفتاب | مرا یک شب آمد محمد بخواب
جمال تو از دور با من نمود | بر دانکی بیشمارت ستود
مرا انتزین العرب کرده نام | بتو عقد من بست با احترام
بدو گفت سلطان که این شد راه | بقولی که گفتی چه داری گواه
بگفتا که قرآن گواه من است | که گردیده تا دین راه من است
همین گفت و نیاد کرد آن نگار | بخواند آیتی چون در شاهوار
بدو گفت شهزاده گلعذار | گواه تو بس گفته کردگار
دگر گفت دختر که ای دین پناه | بیا تا گریزیم ازین جایگاه
بگیریم یکباره لعل و گهر | گریزیم ازین جا بجای دگر
چنین گفت شهزاده کامران | که ای جادت حور باغ جنان
درین بود شهزاده شیر مرد | که از جانب دشت برخاست گرد
بدو گفت دختر که ای جان من | نکردی چه گفتم بگردار من
رسیدند اینک مر آن جاهلان | ترا هست ازین کافران بیم جان

بروتا نه بیند ترا هیچکس   خداوند عالم مرا یار و بس
بدو گفت شهزاده کی دلستان   رها کن مرا با خدای جهان
چو در قلعه شد دختر نازنین   رسیدند و رفتند آن اهل کین
ندیدند شهزاده را هیچکس   بقلعه شدند همچو مور و مگس
دگر یک برادر رفقا مانده بود   همه اندر رکیب زلی همچو دود
چو زین سو نظر کرد آن بی خبر   فتادش بدان شاهزاده نظر
یکی نوجوان دید چون آفتاب   بلرزید بر خود همی چون حباب
تبرسید کاید باو در سخن   روان تا حشم در قلعه خویشتن
هم از ره بیامد رسوی سفر   سر و دست لرزان چو برگ شجر
رخش گشته از ترس چون زعفران   شده قوت گفتنش از زبان
چه جهره او را بدانحال دید   بدو گفت آخر چه درد رسید
بگو تا ببینم چه پیش آمدت   بدینگونه ازش چه دل بسته است
بگفت ای پدر در درای چصار   نشسته جوانی ولی با وقار
چنان با صلابت که گوئی کر   بدر زد زهم اژدهای دو سر
بجائی رسانید او گفتگو   که هر گز نبوده چو او جنگجو
برادر یکی از همه خرد تر   بدان نعره زد که ای بد سیر
چه باشد یکی کودک شد خو   که زین گونه بردی ز حد و صفت او
بیارم سرش گر همه رستم است   که مرد چنانی بعالم کم است

همین گفت

شد اندیو از گفت او خشمناک   یکی سنگ برداشت از روی خاک
بزد نعره گفت اینک بگیر   چه افکند بر جبت از جا امیر
بزد تیغ تیرش چنان بر کمر   که افکند از آن بد گهر دست و سر
در افتاد و جان داد آن نابکار   در انگاه شهزاده نامدار
زشادی چنان نعره بر کشید   که املاق و آواز او را شنید
بدالست آن دیو را کشته است   گزید از تعجب همی پشت دست
بگردید شهزاده در چه عیان   بدید اندران چاه مال جهان
بیک گوشه دید آن پر هنر   یکی گاو صندوق لعل و گهر
بیاورد او را بنزد کمند   سرش باز کرد دانشه ارجمند
در انجا نشانید آن نامدار   سرش قفل کرد و نمود استوار
بهبت استوارش بخم کمند   برآورد آواز خود را بلند
چه املاق صندوق بالا کشید   ولی قفل را بر سر آن بدید
بصد حیله آن قفل را بر کشاد   چو چشمش بزین العرب او فتاد
زشادی چنان بود آن بدگمان   که گفتی نمی گنجد اندر جهان
در آن چه نظر کرد آن بد نهاد   بخود گفت عو آمراد تو داد
همی گشت و بنشست بر بادپای   نشانید آن ماه را در قفای
برانگیخت مرکب بمانند باد   سوی قلعه خویشتن رو نهاد
در انسو چه شهزاده در چاه ماند   همی کرد فریاد و املاق خواند

بانجا نبود آنکه بدنهاد   جوانی دهد بر شه پاکزاد
بخود گفت آنشه نکردی نکو   که بیرون فرستادی آنماه رو
بدین چاه ماتی چنین مبتلا   همین باید اینجان سپردن ترا
دل از جان شیرین خود برگرفت   غم شورش عشق از سر گرفت
بدندان همی کند دست امید   همی گفت رستم ز دیو سفید
ولیکن بود هجر دلدار بد   در آفاق افزون تر از مار بد
بگفتا که خواهم درین چاه مرد   درین گفتگو بس ز غم خواب برد
چو در خواب نوشین نظر برگشاد   نظر بر رسول خدایش فتاد
برآورد افغان که ای رهنما   ز لطفت بریدیم دری برگشا
گرفتار چاه بلا مانده ام   ز یار گرامی جدا مانده ام
هر آنکس بدشمن کند اعتقاد   بجائی که دارم گرفتار باد
ببوسید او را محمد جبین   مشو تو ازین حال اندوهگین
که چون چشم خود برگشائی ز خواب   برون آئی از چاه چون آفتاب
همین گفت و غایب شدش از نظر   ز شادی برآورد از خواب سر
قضا را چو املاق بی دین و راه   ببرد آن پری را از آن سوی چاه
چو دید آنکه زین العرب با کلاه   بدانست آن صاحبش در چه است
بدندان گرفتی سر آن کمند   بفرمان معبود در چه فکند
بر آن رو نهاد آن که هر دو دست   در آمد برون آن شه حق پرست

نظر کرد

نظر کرد آن اسب در توی چاه   همی کرد از قهر انجا نگاه ٥
بزد دست در حلقه آن کمند   چه مرغ سبک آنشه هوشمند
از آن چه در آمد چه قرص قمر   بشد خیره از کار آن بدسیر
بمالید گوشش و سر شهریار   در افتاد در خاک ره بیقرار
همی کرد شکر و خدا را سجود   همی گفت بر صدر عالم درود
دگرباره شد بادپا را سوار   روان گشت بر جانب انحصار
چو اندک رهی رفت آن شهریار   یکی گرد از دور شد آشکار
عیان گشت جمهور باده هزار   بدید آن شهزاده را در گذار
به پیش آمدند بر طریق نیاز   زبان بر دعااش گشادند باز
بگفتند خوش کردی ای شهریار   که برگشتی از پیش آن نابکار
چه ما و چه زین العرب صد هزار   فدای سرت باد ای شهریار
چنین گفت آن شاه عالی نسب   که رفتم بر دیو من از غضب
بیک تیغ من کار او ساختم   از آن عالمی را بپرداختم
برآوردم از چاه زین العرب   بدزدیدش املاق با بند عجب
کنون میروم جانب انحصار   که از جان انسک برآرم دمار
چو این گفت شهزاده نامور   یکی گرد برخاست از روی کار
چه برخاست آن گرد تیره ز دور   عیان گشت تا که دو تا شعله نور
گذان خاکدان بر سما بر رسید   چو شهزاده سلطان احمد بدید

شه دین حسن بود دیگر حسین   کز ایشان بود عرش را زیب و زین
ز شادی رخش بهر از گل شکفت   زبان برگشود و بجمهور گفت
که هستند این هر دو شمس و قمر   مرا نور عین و علی را پسر
بود نام ایشان حسین و حسن   که هم شهریارند و هم صفشکن
بعمر شیر کفار من افزون‌ترند   ز اولاد معصوم پیغمبرند
رسیدند با هم چو شیر شکار   گرفتند مر یکدگر را کنار
بیان کرد شهزاده دین پناه   از آن تیره دیو و ز احوال چاه
حسین علی گفت پس اینچنین   که چون من برفتم براه میان
یکی جاده تیره در راه بود   برآوردم از جان آن تیره دود
بگشتم رسیدم در این جایگاه   حسن را بدیدم بروی چو ماه
بگیرند بر وی هزار آفرین   پس آنکه بدادند شرح چنین
که اینک پدر حیدر نامدار   بیاورده لشکر بگرد حصار
سپاهی هزارند با شاه دین   گرفته در قلعه آهنین
برفتند سوی پدر شادکام   بلشکر که خود رسیدند شام
علی شد بدیدار او شادمان   نوازید فرزند را بیکران
بعلم و ولایت بیان کرد شاه   ز احوال اندلو ملعون و چاه
در اهر چه در راه بر سر گذشت   بیان کرد آن شاه دین سرگذشت
محمد حنیفه گشوده نظر   بشد خیره از گفتگوی پدر

ولیکن دلش

ولیکن دلش بود اندوهگین   که یارب چه شد حال آن نازنین
بعلم ولایت شهنشاه دین   بدانست در دل چه دارد نهان
بگفتش که ای نور هر دیدگان   مبادا ترا غم ز دور جهان
بگو تا چرائی ملول انچنین   که بسیار حی همت دل انچنین
بگفتا که ای اهل علم و ادب   همی سوزدم دل بدین العجب
همی آید آواز کوس از حصار   ندانم چه شد حال آن گلعذار
مبادا از آن کافران لعین   رسد دست بد نازنین را از این
چو بشنید برخاست از زردکی   همان دم بروان رفت آن شاه دین
سوی قلعه کافران شد روان   بمالک رسید آن شه اندر زمان
بدیدش که از بهر پاس سپاه   طلایه همی داشت آن مرد راه
بدو گفت الخبر و بر هنر   که بلباش از خود نگو با خبر
که امشب بدین قلعه کافران   در آئیم با امر خدای جهان
برون آرم آن دختر پاک را   که بردی ابو دربور ز من بیجلاد
همین گفت آن شاه عالیجناب   روان گشت چون برق بر روی آب
برون رفت در قلعه کافران   همی تاد در قصر آن شیر کلان
یکی اسم معبود خواند و دمید   در آن در همی باز شد بی‌کلید
یکی بزم دید آن شه آراسته   خروش از دل ساز برخواسته
ز شادی برآورده بربط فغان   دف و چنگ داده از آن کف عنان

برقص آمده بلبلان هر طرف | زن و مرد شادی کنان صف بصف
چنین گفت شاه ولایت پناه | که هازیم عیش شما را تباه
یکی اسم خواند آنشه را ستان | که از دیده خلق باشد نهان
برون رفت در قصر زرین الوب | یکی تخت دید آن امیر عرب
چه دید آن شه دین که آن گلعذار | همی گریه از غم چو ابر بهار
دریده گریبان و مو کرده باز | روان کرده بر چهره اشک نیاز
بخود گفت بینم که آن دلربا | چه نوع است در راه مهر و وفا
در اینجا یکدم توقف کنم | پس آنگه ببینم چه باید کنم
که ناگاه املاق با پا و سر | بجمع کنیزان در آمد ز در
سر از باده شوق دختر گران | ز شادی نمیگنجد اندر جهان
بر آمد بر آن تخت آن تیره بخت | به پهلوی آن ماه سیما نشست
همی خواست بوسد رخ نازنین | تهی کرد پهلوی خود زان لعین
همی خواست آنگه فریب دگر | که یابد بدان گنج مقصود دست
بر آورد دختر دو دست دعا | بدرگاه بخشنده بی ریا
چنین گفت کای قادر بی نیاز | علی را ز احوالم آگاه ساز
نگهدار ازین کافر ناکسم | اگر لطف تو هست اندر سرم
همی بود او در دعا و نیاز | که کافر سوی عشق کردی دراز
یکی مشت زد دختر آنچنان | که افکندش از تخت بر خاک آن

زجاجست

ز جا جست آنگاه از روی کین | بر آورد شمشیر کین آن لعین
همی خواست آن تیغ بر وی زند | نهال چنان نازنین بر کند
که حیدر گرفتش شمشیر دست | زدش بر زمین هر دو دستش شکست
بر بستش دو پا و بگردن فکند | بزد نعره کی دختر ارجمند
روان شو که مهر تو فرزند من | نه از سر خبر دار و اصلا نه تن
نظر کرد دختر کسی را ندید | ولیکن صدای کسی را شنید
شه املاق را در ربود از زمین | روان گشت آن دختر پاکدین
بدختر بگفتا بیا از قفا | به بیرون نهاد آن شه از قصر پا
همی رفت آن پیشوای جهان | ز پی دخترش همچو سرو روان
بدروازه آمد ولی خدا | بزد نعره بر مالک با وفا
که اینک ترسیان ز من این لعین | بلشکر ببر همره نازنین
بخود گفت مالک که حیدر ز نگر | بیاورده نقدی ز سیم و زر
در افکند پس شاه املاق را | گرفت مالک او را ز روی اجرا
چه آن کبر را دید ز در زمین | بقتلش بر آورد شمشیر کین
جدا کرد ازش همانجا سرش | بخندق بیفکند آنگه تنش
علی دست دختر گرفت از زمان | بآن آب شد شاه نامی روان
ز خندق گذشت آن شه نامور | که یکموی ایشان نگردید تر
بلشکر که آورد آنگاه را | وز آن شادمان شاه انشا

پس او را ابوفرزند نامی پدر | که بستان زمین کرد او را حق پدید
دگر روز کز قلعهٔ آسمان | بدران رفت خورشید زرین میان
لوای شه زنگ شد سرنگون | ز رنگ افق گشت تحقیق لاله گون
بیاراست رخسار سهر از وفا | جهان را چه گلزار دادی صفا
چو از قلعه کفار بر خواستند | شد آنچه القوم می‌خواستند
بکشتند بسیار از آن کافران | ندید ایمنی زان ملاقی نام و نشان
مع القصه یکسر مسلمان شدند | ز مرد و ز زن اهل ایمان شدند
برآمد از آن قلعه مال جهان | شهش کرد قسمت بر آن مؤمنان
مر آن قلعه را شه بجمهور داد | بر دولتش در شادکامی کشاد
روان کرد در نزد ایشان تمیم | گروهی ز اصحاب دانش کریم
که باشند مر این قوم را رهنما | بدایشان نمایند راه خدا
چو فارغ شد از کار آن مرد ماه | سوی مصطفی شد روان آن زمان
بلشکر با لجاد رب العالمین [illegible] | از برای دشمنان مصطفی [illegible]
ما در گیتی ندیده در جهان [illegible] | آسمان گویا که در ترکش [illegible]

داشت

جنگ کردن شاهزاده محمد حنفیه با تمیم ابن منظر ملعون

بنام برازندهٔ آفتاب | نگارندهٔ صورت از خاک و آب
خدائی که بر چرخ سیاره کرد | ز انجم فلک را بمقداره کرد
ز قدرت خلایق پدید آورید | بعالم بساطی فرو گسترید

یکی از جمله

یکی از حبیب سزاوار کرد | یکی را بدوزخ گرفتار کرد
یکی را دهد تخت و حور و نعیم | یکی را دهد رنج و جور عظیم
رسولش محمد سر سروران | که بد خاتم جمله پیغمبران
که از عرش و کرسی و چرخ فلک | بدی نور سید چراغ فلک
وزیرش علی شاه مردان بودی | مهاجر و از کفر یکسو بودی
وزیرش علی صاحب ذوالفقار | شجاعش علی شاه دلدل سوار
کنون ای محبان سید همی | ز من بشنوید این غزا یکدمی
دل و دیده مؤمنان برکشای | دل دوستان را همی کرد شاد
صحابان پیغمبر دادگر | یکی روز بنشست بسته کمر
یکی روز در مسجد آن شاه دین | ادا کرد شکر خدای مبین
بگرد فاتش اسلام اندر جهان | بدو بکر دید تدبیر و جوان
نبی را دو لی هر دو با هم قرین | ز مسجد برون رفت با اهل دین
که سلمان روایت کند همچنین | ز بعد محمد رسول امین
بخدمت شدم بر قدوم امام | علیه الصلاة و علیهم السلام
یکی روز در اول بامداد | بودم نزد آن شیر یزدان پاک
که ناگه بدیدیم جمعی کثیر | خلایق ستاده صغیر و کبیر
خروش فراوان شد از مردمان | شنیدیم از خلق پیر و جوان
بریده سری را بدیدیم همین | بخاری فتاده بروی زمین

بپرسید حیدر از آن مرد و زن — که این سر بخاری که کنده بن
بگفتند کی سرور اولیا — چراغ هدا مفخر اصفیا
محمد حنیفه شه ارجمند — بیاورد این سر بدینجا چند
یکی اسب و رخت و سلاح گران — سوی خانه برد آن یل پهلوان
بجز آنکه گفتیم ای نامور — نداریم دیگر ازین سر خبر
چو بشنید حیدر سوی خانه شد — بنزدیک فرزند فرزانه شد
بپرسید و گفتا که جان پدر — دل و دیده کان روان پدر
بیان کن تو تا این سلاح و ستور — از آن که بوده است و بوده چه زور
مرا و را که از تن بریدی تو سر — چه کس بود برگو تو جان پدر
بگفتا بعزم شکار ای پدر — برفتم بوادی چه کردم گذر
رسیدم بنزدیک یک مرغزار — زمانی گرفتم در آنجا قرار
که ناگاه گوری در آمد شتاب — عرق کرده مانند دریای آب
خدنگی در آوردم اندر کمان — بافکندن صید بستم میان
یکی نام ایزد ببردم نخست — زهش بر کشیدم بشصت درست
زدم تیر بر پهلوی گور نر — گذارا نمود تیر سوی دگر
سواری بدیدم عجب در کمین — که از هیبتش میطپیدی زمین
قبائی ز زر دیدم اندر برش — یکی خود زرین فراز سرش
نشسته است بر اسب تازی چو باد — که بر دی گرد و بر دویدن نهاد

باواز

باواز میگفت آن بیقرار — چرا صید ما را بکشتی بزار
چو بشنیدم ای باب گفتار او — نظر کردم آنگه برخسار او
لعین کرد آن لحظه آهنگ من — فرسش را همی تاخت بر سوی من
در آمد بنزدم چه کوه گران — دو بازو گشاده به تیغ و سنان
چهل حمله کرد و چهل طعنه زد — بردی بگردم همه حمله رد
ز تندی فرس را بدو تاختم — سرش را بیکضرب انداختم
نهادم بنیزه سرش را درا — گرفتم سلاح و ستورش ز جا
علی چون شنید این سخن از پسر — بگفتا نگه دار بنیاد امید ر
بجان و سر من که تا چهل روز — مرو اندر آن دشت بی خوف و سوز
مکن خود بنزدیک آنجا گذار — نیاری تو اسب اندر آن مرغزار
که آنجا همی باشد سوار دلیر — که اهل حرب را بود او امیر
یقینم که چون بیند او را حرب — کمینها بسازند در روز و شب
محمد بگفتا که ای ارجمند — نترسم من از لشکر زورمند
برآرم بتیغ و تواز نامدار — ز صد لشکر شیر دل من دمار
ولیکن بقول تو ای پاکجان — نمیرم چهل روز در آن مکان
بود قول سلمان چنین با خبر — نخواهم برای شما سر بسر
که شاهی بود اندر عرب نامدار — لبسی بود مردی باصل و تبار
پسر داشت آن لعنتی سروری — که در جنگ بودی چو شیر نری

بدش شهر و بارو که نامش تمیم   یلان عرب جمله از وی به بیم
پسر داشت منظر بنام دگر او   زمانه بدستش بود اندر شکوه
شب و روز در وادی آن تابکار   بتنها گشتی برای شکار
زدستش دلیران جهم داد خواه   سر گرز تیغش رسیده بماه
سواری که اگر ز قتل پسر   کرا او را محمد بتر بد سر
خبر برد نزد تمیم آن زمان   که شد کشته فرزند تو ناگهان
ز بهر پسر جامه بر تن درید   بسر میزد و آه بر می کشید
همی گفت آه و دریغ ای پسر   دریغا که شد آه من در خطر
امیر دو زیر و ندیمش بپاک   ز حرمت بکردند بر فرق خاک
پیکبار بنشست او در پلاس   بکردند بر خود چو سنگی در آس
زبعد یکی هفته گفت ای سپاه   ایا کرد کیران لشکر تباه
هرانکس که برخیزد از روی کین   در آن وادی اندر بسیار زمین
بجنگ آرد آنکس که پور مرا   بکشته به شمشیر پور مرا
دهم من بدان پهلوان حشم   نهم بر فراز سرش افسرم
سپهدار بودش سوار دلیر   بدش علقمه نام در جنگ شیر
که از عادیان مانده بود یادگار   که تنها زدی بر سپه صد هزار
نبد در سپاهش چه او مرد کین   بیالا بدی هیبت گرز آن لعین
چو بشنید در دم از او این سخن   بگفتا که ای نامدار کهن

زجاجت

ز جاجت بگفت ای گران پادشاه   در آن وادی اندر شوم کینه خواه
بگیرم هر آنکس که پور ترا   بکشته به شمشیر پور ترا
بشرطی که دختر بجای زنی   بمن بسپری عهد خود نشکنی
تمیم ابن منظر چو گفتار او   شنید و در آمد ابر گفتگو
ابا علقمه عهد را زد کبت   همانگاه ملعون زجاجت جست
ز هر گونه پوشید ملعون سلاح   ز زین بر نشست و بدستش رماح
گزیدش ز لشکر ده و دو هزار   براندند مانند ابر بهار
رسیدند لشکر بدم در مکان   سپه بخش کردند اندر میان
روانه شدند هر طرف در چهار   بهره گرفتند سپه سه هزار
چو دیدار است پیش و پس مرغزار   گرفتند حلقه لبان حصار
سپه گشته پنهان بهر گوشه زود   یکی ماه لشکر بدانجای بود
روایت کنند چند نامدار   که اولاد او بود فخر تبار
ندانست پور علام نقی   که بر وی چه خواهد رسید از قضی
همی بند با پیش سگو نهاد   برون رفت آن سید پاکزاد
چو آمد نشست اندر آن صیدگاه   برون آمدند از کمین که سپاه
سواران جنگی ده و دو هزار   بدیدند او را العزم شکار
ابا تیغ و رمح و عمود و سپر   گرفتند اندر میان حشر
محمد نگه کرد آن حق پناه   ز انبوه لشکر نبود هیچ راه

بزد دست و بگرفت خنجر بکین   بکرد حمله بر کافران لعین
در طعنه بر آن لعینان کشاد   بسی جان مردود داده بباد
بسال اندکی بود آن پاکزاد   همین حمله برد از زمین همچو باد
در آخر چو از جنگ آمد بتنگ   در افکند شمشیر بران ز جنگ
بکرداند گرد سر آن پاک دین   همه آن لعینان و زد بر زمین
بکشت آن زمان مرد جنگی چهل   ز کردار خود حلقه شد خجل
بدینگونه از صبح تا نیم روز   همی کرد جنگ آن یل دلفروز
چو خورشید بر قلب گردون رسید   ستورش بر آورد شیه پدید
محمد حنفیه ز مردی وجود ؛   بهر گوشه بسیار جولان نمود
بکوشید چندان در آن کارزار   زمین گشت تیره سما گشت تار
هوا گشت مانند دریای نار   دل بیدلان شد همه پاره پار
ز خون یلان شد زمین لاله گون   ز سم ستوران جهان واژگون
بگرد محمد گرفته سپاه   همه کافران بد رگ دل سیاه
سپاه لعینان بمثل سگان   محمد حنیفه چو شیر ژیان
هر آن را که زد تیغ بر فرق سر   بریدی سرش تا میان کمر
چو بگذشت روز و بشد وقت شام   بکرد جنگ لشکر نگشتی تمام
چو تاریکی شب پدیدار شد   محمد حنیفه دل افکار شد
بنالید زار آن نامدار ؛   بگفتا ای خداوند پروردگار

چه درمان

چه درمان کنم تا که یکبار آب   بدست آیدم دار هم زین عذاب
الهی توئی یاور یاوران   رهائی تو من را ازین کافران
الهی تو من را بفریاد رس ؛   که فریاد رس نیست غیر از تو کس
الهی بآن بهتر انبیا ؛   بحق علی مفخر اولیا
الهی بحق حسین و حسن   رهائی تو من را از درد و محن
همی کرد انسر دعا از زمان   نظر کرد آنکه سوی آسمان
ز حسرت پس آنگه یکی ناله کرد   دو چشمش چو دو بحر پر ژاله کرد
بباریدی بر سینه خویش آب   بگفتا کجائی تو ای فتح باب
مرا حسرت آمد ای نامور   که آگه شوی تو ز حال پسر
دریغا که از من نداری خبر   که بگرفته دورم سپاه وحشر
دریغا که پندت نکردم بگوش   ایا میر فرخنده تیز هوش ؛
دریغا که ایندم کشندم بزار   نماند دلم با غم روزگار ؛
زمانی بنالید آن شیر دل   بر آورد آهی پس آنگه ز دل
درین کار گفتا که اکنون چه سود   برون رفت کارم ز گفت و شنود
ز جنگ اجل کس نه دنیا برست   خردمند اندر جهان دل نبست
کرا از مرگ رستی کس اندر جهان   مر این خلق عالم نرفتا ز جهان
بگفت این و مانند ببر بیان   یکی حمله کرد آن یل پهلوان
شب تار با لشکر بی شمار   همی جنگ کرد آن شه با وقار

محمد بدستش یکی تیغ تیز — در افتاد در کافران رستخیز
بمانند پیکی آهن گران — همی تیغ میزد سوی آسمان
کنا که محمد شه سرفراز — رسید او بپیک کافری بس دراز
دو دستی زدش تیغ بر دو سر — ز خشم و ز کینه شه نامور
بیکضرب شد مرد و مرکب دو نیم — یکی سنگ بد زیر تیغش عظیم
سر تیغ بر سنگ خارا نشست — ز قبضه سر تیغ برهم شکست
محمد شد زان سبب تنگدل — که بشکست شمشیرش آن شیردل
چهل مرد جنگی گرفت او بدست — سر دست ایشان بهم بر شکست
چه کبران بدیدند کردار او — شدند عاجز و مانده از دست او
بگفتند کبران بهم در زمان ؛ — که زنهار ازین کودک نوجوان
بمانند شیر ژیان میدرد — بدستان تهی سر ز تن میکند
لعین علقمه بانگ زد بر سپاه — که گیرید او را بدین جایگاه
بفرمانش آن لشکر جنگجوی — بسوی محمد نهادند روی
طراق و طروق تبر زین و تیر — ز هر جا برآمد صدای نفیر
همه شب لعینان نموده مصاف — که تا خور برون آمد از کوه قاف
جهان بار دیگر چو گلنار شد — بر کافران کار دشوار شد
سپه کرد ملعون هماندم شمار — کم آمد سپاهش بسی از شمار
بگفتند با یکدگر سید رنگ — چو دیدند کبران از آنگونه جنگ

درین کار گفتا کنون چه سود — که کارم برون شد ز گفت و شنود
که زنهار ازین کودک شیرخوار — برآورد از لشکر ما دمار
پس آنگه چهل کافر رزم ساز — گرفتند هر یک کمند دراز
دویدند نزدیک آن شاه دین — که گیرند او را ابر پشت زین
گرفتند پس و از پشت او چون نهنگ — فکندند بر وی چهل پالهنگ
که او را کشندش ز پشت ستور — برو ر زد چهل کافر نحس زور
فکندند چهل پیکلش کمند ؛ — بگردند بر پشت و پهلوش بند
یکی نعره زد آن امیر رشید — بقوت چهل مرد را در کشید
کمند لعینان همه در گسیخت — ز پشت فرس آن چهل مرد ریخت
محمد بیفتاد از زور خویش — که بیهوش شد سید پاک کیش
چو دیدند که افتاد آن نامور — بگفتند کبران بیکدیگر
یکی کافری تیغ را برکشید — که اکنون سرش را بباید برید
چه سوی محمد بیاورد دست — محمد چه شیری ز جایش بجست
بزد دست و بگرفت حلق لعین — ربودش ز جا و بزد بر زمین
که سر کرد از آن لعین خرد — رسیدند لشکر از آن دشت گرد
بگفتند هم چنین در آفاق مرد — نبود و نباشد بگاه نبرد ؛
هر آنکس که بگرفت میکند سر — همین میدرید ز کینش جگر
بدست دلکد هم بدندان دشت — هزار و صد و شصت تن را بکشت

بگفتند کاین ناهوش یار
بباید که گردن ورا تیر بار

کمان را یکایک کشیدند زه
فکنده میان دد ابرو گره

محمد چه آن تیرباران بدید
شد در غضب تیغ را برکشید

که یعنی کند جنگ آن مرد دین
چه بدست افتاد اندر زمین

چنان گشت بدهوش میرام
که از وی نیامد دگر هیچ دم

سپاه آمد و جمع شد گرد او
ابر کشتن او نهادند رد

یکی گفت کشته است باب مرا
یکی گفت برده است خانه مرا

یکی گفت فرزند من کشته است
بدین خون او دستم آغشته است

لعین علقمه گفت ای مردمان
مر او را نباید کشید این زمان

که با جمله گی از امیر شهریار
بکردیم عهدی چنین استوار

که این را ببندیم اش بریم
که از خون جمله بخواهد عظیم

گرفتند او را ببستند دست
که بیهوش بود آن یل حق پرست

روانه شدند آن سپه در زمان
ببردند او را به بند گران

سوی شهر بردند او را اسیر
نگه کن ز تقدیر رب قدیر

بدیدش بقلعه یکی دیده بان
که نزدیک شد آن سپه در زمان

دویده خبر برد اندر زمان
بگفتا که بشنو ایا شهریار

دو روز و دو شب گشته پر تیز جنگ
بگردش ایا این سپه جمله جنگ

ز لشکر یکی نیم افزون بکشت
بما هیچ کو نه ننمود پشت

تمیم ابن

تمیم ابن منظر بشد تا به شه
که چندین ز لشکر بشد کاسته

بگفتند لشکر در آن دم بزار
که آگه شو ای نامور شهریار

امان کس که کشته است پور ترا
بود این جوان خود ایا سرورا

تمیم ابن منظر که بد شهریار
بگردش بر آن شاهزاده نظار

بدیدش جوانی چو سرو بلند
که رخساره اش چون گل دلپسند

چو مشک پراکنده بر گرد ماه
دمیده خطی گرد عارض سیاه

دو چشمش بدیدار او خیره ماند
سرشک از دو دیده موج بر فشاند

چنین بود تقدیر رب اکه
که بر بند کانست او پادشاه

بلشکر چنین گفت آنگه تمیم
که ای سروران و یلان قدیم

که حیف است کشتن چنین روی را
چنین شیر مردی هنرجوی را

که چسپیده در دل مرا مهر او
دلم گشته مایل برین رنگ و رو

اگر من کشم این چنین نامور
نخواهد مرا زنده گشتن پسر

مر او را بدارم چو فرزند خویش
که بس خوب رو است و پاکیزه کیش

نگشته کسی مرد مردانه را
خصوص اینچنین شاه فرزانه را

بر اندام اش چهل زخم بود
همی خواند استاد جراح زود

بگفتا که زخمش بگلدی چه بست
توانی که چند روزه گردان

یکی گفت چهل روزه ای نامور
درستش کنم آورم در نظر

بفرمود قصری ابر پرداختند
در آن جای پور علی ساختند

کزیدند قصری دبیرون دروی   بفرمان آن خسرو زشت خوی
نشاندند او را در آن جایگاه   عجایب نظر کن بفضل اله
حکیمان مداوا بکردند زود   شفا هم بدادش خدای ودود
بحمام بردند او را بزود   که شوید سرش را شهنشاه جود
یکی اسب تازی مغرق بزر   رکابش ز لعل و لجامش ز زر
قبای زر اندود شاهانه وار   بسر بر یکی تاج گوهر نگار
دگر خود و یک خسروانی کمر   فرستاد نزدیک آن نامور
محمد ز حمام آمد برون   بپوشید آن خلعت گونه گون
ببردند او را بدرگاه شاه   بکردش سلام آن یل صف پناه
تمیم ابن منظر او را بخواند   ابر تخت نقره مر او را نشاند
فرستاد صد قاصد از هر طرف   بخواند او بزرگان اهل شرف
ز هر جانب آمد صغار و کبار   که تا جمع شد لشکر بی‌شمار
یکی مجلس خسروی باز کرد   دف و دف زن و نای آغاز کرد
دهل کوب و سرنا و چنگ و رباب   دگر بربط و نغمه و نای و ناب
در آنجای بود آن خروش و صدا   که مرغان بر بستند صف در هوا
بکشتاکه تا چندی از گوسفند   بکردند حاضر وهم گوشتند
پس آنگه بکشتند مرغان دگر   که از صد عددسی بدی بیشتر
چه شد پخته آنها که بودند خام   خلایق نشستند بهر طعام

دویدند

دویدند پس ساقیان هر کنار   بکردند حاضر می و سیب و نار
محمد حنیفه شه کامران   چه میخواره کانرا بدید آنچنان
همی رنگ رویش بشد چون زریر   چه آن مشک کانرا بدید آن امیر
تمیم ابن منظر بساقی بگفت   بگویم حدیثی بباید شنفت
ز اول تو بر دار جام شراب   بده بر جوان این زمان با شتاب
بسوی محمد درآمد چو باد   چو بشنید آن ساقی بد نهاد
بگفتا ای جوان مرد بازور و فر   ستان از من این جام را باز خور
محمد سبک پای ساقی گرفت   بدیوار زد که استخوانش شکست
چنان زد که مغزش بصحرا فتاد   سبک جان شیرین بمالک بداد
تمیمش چنین گفت ای شیر مرد   بکن تو دریغ درم بها نبرد
من این مجلس از بهر تو ساختم   بساطی ز بهر تو پرداختم
چرا تو نیایی و شادی کنی   چرا خوش نباشی و زاری کنی
محمد بتندید و آواز داد   بدشنام دادن زبان بر گشاد
چنین گفت ای شاه کم کن جفا   حرام است این می در آیین ما
مرا هست اکنون خجسته پدر   که کشته است کفار آن شیر نر
علی نام بابم لقب بوالحسن   شده صیت نامش خطا و ختن
اگر عکس تیغش بتابد بسنگ   شود آب از هیبتش ببر و پلنگ
برآرد ز دل زهرهٔ شیر جوش   اگر بشنود بانگ بابم بگوش

اگر غافتا غاف دشمن شود　　بزور هریکی چون غضنفر شود

چو پیدا شود بانگ بابم بگوش　　برآید ز شهمای ایشان خروش

اگر صد هزاران بود دشمنش　　نتانند کندن ز پیرامنش

ابا این همه زهره و پر دلی　　نخورده است می شاه مردان علی

نه سوی زنا هرگز آورده رو　　نه پیشش بتی سجده کرده است او

کسی را که بالش بدینسان بود　　پسر را ز جهت که زان سان بود

نشاید کنون پس که من می خورم　　دیا سوی میخوارگان بگذرم

نخوردم من این و نه هرگز خورم　　اگر تو بخنجر ببری سرم

تمیم ابن منظر چنین گفت باز　　که بشنو حدیثی ز من پس دراز

بخور می چرا زانکه گر می خوری　　نوازم تورا اندرین خسروی

زبهر تو پیدارم چو مه دختری　　صنوبر قدی مه وشی دلبری

بگیسو کمند و ببالا چو سرو　　بخوبی دو عارض چو قرص قمر

نقابی برخ بسته دارد مدام　　نهانست از چشم مردم مدام

هرآنکه که بردارد از رخ نقاب　　شود خیره از روی او آفتاب

هرآنکه که او زلف لرزان کند　　دل صد ترکی را پریشان کند

بباب سواری ندارد نظیر　　بگرز و کمند و به تیغ و به تیر

برد شمه نامش اگر بنگری　　نیابی بمثلش دگر دختری

بروزی که شمه بگردد سوار　　چو یکیش بود خصم و چه صد هزار

که یکدم

که یکدم بمثل علف بدرود　　سر دشمن بصحرا همی افکند

ملک زاده کانش همی خواسته　　ز بهرش بسی مجلس آراسته

ندادم بکس آن دل آرام را　　مر آن خوب چهر گل اندام را

بتو میدهم اندرین انجمن　　اگر بشنوی سر بسر پند من

بگفتا پس آنکه پدیدار هبل　　بنزدیک من اینزمان زین محل

بمقدار سی من یکی بت ز زر　　که چشمان او بود لعل و گهر

بنزد محمد نهادند زود　　تمیمش بگفتا که ای شاه جود

ز من بشنو و پیش بت سجده کن　　بگیری تمامی تو گوته سخن

محمد چو بشنید گفتار او　　ز غیرت برخساره آورد خوی

بدو گفت ای کافر تیره رای　　چه گفتی منم بندهٔ یک خدای

ز نسبت علی شاه مردان منم　　بفرمان خدای جهان زان منم

چگونه کنم سجده پیش صنم　　چرا خود بجان خود آرم ستم

درین بود دختر درآمد ز در　　چو گنج در و چو کان گهر

درآمد تخت او نقابش گشود　　ز رویش همه قصر روشن نمود

تمیم ابن منظر بگفتا به پیش　　که نادیده یک چشم دختر چنین

بدین بت سجده کن ای شه پاک جان　　که تا بر تو بخشم مر این دلستان

ز حاجت آنکه محمد بچشم　　چو باران فرو ریخته بهای چشم

نظر کرد نزد تمیم آن زمان　　عمودی چهل من بوزن تمام

دو دیو و زجا در ربود آن عمود   برآورد بالای سر برد زود
بزد بر میان نبت آن نامور   که شد پنجمن همچو آن گل کوزه گر
بگرداند گرد سرش بس عظیم   حواله بکردش بسوی تمیم
به تخت آمد و در نه کردش خود   تمیمش زجا جست و جان برد ابرد
بیکضرب آن تخت برهم شکست   که دختر سراسیمه از تخت جست

تمیم ابن منظر چو دید آنچنان   سپه را بفرمود اندر زمان
بگفتا بگیرید از این زمان   که عمرم بسر برد این نوجوان
در آمد بگردش سپاهی گران   گرفتند او را هم اندر زمان
دو دست و دو پایش به بستند زود [illegible]   بزندان ببردند ناشاه زود
نگهبان چهل مرد بر وی گماشت   نگهداری او بر ایشان گماشت
تمیم ابن منظر بیامد روان   بدو گفت کن سجده بت را بخوان
یکی دختر خوش گرامی دهم   بدین کشورت نیک نامی دهم

محمد بگفتا ای پلید لعین   مگو اینچه پیشار برایم چنین
نه تو مانی ای گبر و نه دخترت   نه کیش و نه ملت نه سیم و زرت
نباشم درین تنگ زندان دو دن   که اللهم آرد ازین جا برون
هم آخر خود در مدینه خبر   ز حال من آگه چه کردد پدر
بیاید ازین بند برهاندم   که دادم ز دست تو بستاندم
روایت کند حیدر نامدار   که او لا داو بود فخر تبار

در آندم

در آندم که آن تخت برهم شکست   عمودش بدیوار اندر نشست
چه دختر بدید آن شجاعی ازو   دل و زهره و شه سواری او
دلش بر محمد بپیوست چهر   که پس شیر دل بود و فرخنده چهر
نگر تا چه کرد آن گزین دخترا   بشد عاشق آن بر محمد ورا
فرستاد بهرش شراب و طعام   اگرچه بزندان شد از باب نام
پدرش قصر آن دختر نام در   بنزدیک زندان عجایب نگر
در آمد در آنگاه ششش مه تمام   که ماندی محمد بزندان مدام
روایت کند راوی اینچنین   کنون بشنو ای مؤمن پاکدین

علی حبت فرزانه را در جهان   بعالم نمی یافتند زوی نشان
محمد حنیفه چه در بند بود   بدیدش بخواب آنکه باک جود
که اندر مدینه بماتم بدند   تمامی البخت و غم بدند
چه بیدار شد زار زوی پدر   بنالید آنکه بسوز جگر
کلام خداوند آغاز کرد   ابا خالق خود همی راز کرد

همی خواند قرآن محمد چنان   شد او آز خویش ابر آسمان
چه اندک به قصر دلدار بود   گزین دختر شاه بیدار بود
شنید آن دلارام با فهم و هوش   کلام خداوند اگر بگوش
یکی دایه داشت بیدار کرد   همه راز با دایه اظهار کرد
همی خواند قرآن محمد چنان   بدند مستمع لیکن آن هر دو شان

پس آنگه دعا کرد دختر بزار   بنالید و گفتا که ای کردگار
کجا جویم آخر دریغا پدر   ندارد ز احوال زارم خبر
دریغا مرا کار مشکل فتاد   مرا حسرت و غم درین دل فتاد
دریغا نبردم جوانی بسر   دریغا ندیدم جمال پدر
شب و روز از درد گریان بود   دریغا که با درد و افغان بود
پدر گر بدی آگه از حال من   بناچار گشتی طلبکار من
شبی دختر را نمانده قرار   بگریید بر من چو ابر بهار
بگیرند ماتم ببرند امید   ابر حال و جانم چه خواهد رسید
چنین گفت و از دیده بارید آب   دل دختر و دایه شد کباب
ز زاری او هر دو گریان شدند   پس آنگاه هر دو مسلمان شدند
چه شد مؤمنه دختر باتمیز   همی خواند نام خدای عزیز
یکی تیغ الماس گون برکشید   سوی خوابگاه کنیزان دوید
کرا دید کنیزان بدی خفته خواب   ببالین ایشان رسید با شتاب
همه یکیک از خواب بیدار کرد   اشاره تمامی باسلام کرد
هر آنکس که او را بدان تیغ دید   ز بیمش شده دست و هم پا برید
بدایشان چه بس سی مسلمان شدند   دگر جمله کلی دلیر شان شدند
بگفتند با وی که ای دلربا   چه آمد درین شب بگو مر تو را
مگر دیو دیدی ایا دلستان   که عشقی تو مانندهٔ بیدلان

چه بشنید

چه بشنید آن خانه را در ببست   ببالا برآورد تیغ از دو دست
بگفتا که بگرد دایه بر کردگار   دگر نیز برآرم ز جانشان دمار
ز بیمش مسلمان شدند صد کنیز   ببردند نام خدای عزیز
بگفتا که صد اسپ از بهر جنگ   برون برد از قصر بس بیدرنگ
بنزد پدر رفت دختر چو باد   بگفتا که بابا خرم قباد
کلید خزانه مرا ده کنون   که چند بدره‌ای زر بیارم برون
که گوهر فروشان درین لیل و نهار   بخواهند رفتن که کرده اند بار
ایا باب فرخنده هوشمند   دهم تا بهایش بمن آورند
کلید خزانه بدختر بداد   بیاورد دختر و در برگشاد
بگفتا بصد استر اینها بار د   تمامی همه بار از زر نهاد
کنیزان صلاح پوش گشتند راست   سواره بگشتند هر جمله چست
شدند سوی زندان هم اندر زمان   گرفته بکف خنجر جانستان
نگهبان چهل مرد بودند بخواب   بریدند سر هر چهل با شتاب
بزد پای دختر و در را شکست   بزندان برفت همچنان فیل مست
برادر را آواز آنگه بزد   بگفتا کجائی ایا شاه جود
جوابم بده ای جوان دلیر   که هستی بمردی تو چون نره شیر
بگو تا که چونی تو در جای تنگ   ایا جان فدای تو ای نام و ننگ
محمد چو بشنید گفتار او   چو عناب شد هر دو رخسار او

بگفتا چه شخصی ایا مهربان ٭ که هستی نکو خلق و شیرین زبان
که آری تو رحمت ابر جان من ٭ چنین گفت آن دختر سیمتن
بگفتا منم شمه بنت تمیم ٭ دلم کرده جبار بر نور حیم
ایا پور حیدر مسلمان شدم ٭ ز مهر تو از اهل ایمان شدم
محمد بگفتا که ای خوب چهر ٭ مرا نیز بر دل بود از تو مهر
خوش است قول تو نیز آید مرا ٭ بخواهم ترا چون گزیدی مرا
محمد ز شادی برانو نشست ٭ همه بند و زنجیر در هم شکست
ز زندان برون آمدند هر دو شان ٭ بفرمود دختر هم اندر زمان
بکردند حاضر یکی اسب و رخت ٭ بپوشید در دم شه نیکبخت
همان دم ببستند هر دو کمر ٭ محمد نهادی بسر تاج زر
دو تا اسب آنکه بیاراستند ٭ که بهر سواری همی خواستند
گزین شمه بر مرکب خود نشست ٭ محمد چه شیری بمرکب نشست
همان دایه و با کنیزان دگر ٭ نشستند بر مرکبان سر بسر
بسی نیز درهم ز زر با گهر ٭ نمودند بار و شدند چون گذر
بسوی مدینه نهادند رو ٭ محمد ابا دختر نامجو
برفتند آن شب بمانند باد ٭ چو شد روز زرد آمد که بامداد
ببردند نزد تمیم این خبر ٭ ز کردار دختر همه سر بسر
که چون کشته آن چهل نفر پاسبان ٭ برون برده همراه خود آن جوان

غم اندر دل آورد و بگذاشت عیش ٭ بساعت بخواند او سپه از خویش
بدادش ابا علقمه مرد کار ٭ هم اندر زمان لشکر سی هزار
برو کز عقب زود من میرسم ٭ باین بار دختر بتو میدهم
بدو علقمه گفت ای شهریار ٭ بدادی ز اول که گفتی بیار
بنه بستی تو عهد و نکردی وفا ٭ که نزد تو سپاه در دم آن بیوفا
کنونم فرستی که هر دو بگیر ٭ یکی کره شیر و یکی ماده شیر
بگفتا برس دبرو زود تر ٭ که بعد از تو حارث بیارم دگر
بزین بر نشستند و ره اندر نورد ٭ بجایم بدینها لسان همچو گرد
لعین با سپه بر نشست و براند ٭ شب و روز لشکر همی میدواند
بدنبال ایشان همی اندر رزمگاه ٭ بنزد محمد رسیدند سپاه
نظر کرد دختر چه در سوی پس ٭ هوا دید تار او ز گرد فرس
بگفتا ای محمد سپه در رسید ٭ بباید بزودی یکی چاره دید
تلی بود نزدیک ایشان بلند ٭ ببالا زیاده ببر یا نصد کمند
محمد حنفیه پاک جان ٭ مرآن استران زیر بار گران
ابا آن کنیزان سوی کوه راند ٭ بجای قوی برد اندر نشاند
پس آنگه زکوه زود آمد بزیر ٭ محمد حنفیه سوار دلیر
ولی شمه بر مرکب خود نشست ٭ بسان دلیران میان را ببست
بیامد در آن حال نزدیک او ٭ محمد بگفتا که ای جنگجو

تو برگرد بر شو بکوه بلند مبادا که آید بجانت گزند
بدو گفت شمر که ای مقتدا شود سر و جانم فدای شما
درین بد که پیدا شد از ره سوار سوار از کم و بیش پنجاه هزار
بنزد محمد کشیدند صف گرفتند هم تیغ و خنجر بکف
سپه چون گرفتند آنجا قرار دگر باره از ره بر آمد غبار
دو نیمه شد انگه دو آمد برون تمیم و سپه سی هزاران برون
بدیدند استاده فرخ سوار محمد ابا دختر نامدار ÷
بلشکر چنین گفت انگه تمیم ÷ که باشد بسی دختر من عظیم
زنست آن ولیکن بمانند شیر نترسد ز پانصد سوار دلیر
اگر این محمد ز پشت علی است بهنگام مردی سوار یلی است
شما جمله یکبار حمله کنید ÷ تمامی همه قصد کشتش کنید
مبادا ورید یک بیک در مصاف بمیدان نماید مردی و لاف
اگر دست یابید بر دخترم مریزید خونش بجان و سرم ÷
بیارید پیشم دلارام را مر آن خوب چهر دلارام را
ز دین محمد بگردد بری کند بخت با من چنین یاوری
و گر بر محمد بیابید ظفر بیارید او را بر پیشم دگر
نباید رها گردد و یا زود بزودی بریزید خونش چو رود
چه کشتید آن مرد را در زمان بگیرید دیگر تمامی زنان

زنید آتشی

زنید آتشی بر کنیزان همه بسوزانید آن پاکیزان همه
بگفت این و پس طبل رزمی زدند پیکباره بر لشکر دین زدند ÷
بر آمد ز هر گوشه بانگ جرس فغان دلیران ز پیش و ز پس
برون آمد از قلب لشکر تمیم سواره بمانند پیل عظیم
نشسته ابر اسپکی کام زن نهفته بجوشن تن پیل تن
سواری بر آمد بمیدان ز راه بزد بانگ بر پور حیدر ز راه
محمد خلیفه فرس را براند بحرب فریدون تعجیل وشد
بیکضرب اژدی هند اخت سر در آن معرکه آنشه نامور
چو افکند دیگر مبارز بخواست بگفتا که مرد و ز دلیری مراست
بگفتا نگردم من از جنگ سیر منم پور حیدر سوار دلیر
ز صلب شهنشاه حیدر منم سر کافران را زتن بر کنم ÷
چو من بر کشم تیغ زهر آب دار بر آرم ازین کافران من دمار
سواری بر آمد بمیدان چه کوه پدرش علقمه نام بس با شکوه
که بالا پدرش پلیت کز انلعین سواره گرفته بکف یکسنین
چو شمر مر او را بمیدان بدید سراسیمه نزد محمد دوید
بگفتا بحق رسول اله ÷ بحق علی آنشه حق پناه
که جنگ همین سگ ببخشی بمن که کینه بخواهم ازین گبر من
محمد بگفتا که ای کلغدار ترا دادم امروز این گیر و دار

خداوند عالم پناه تو باد / رسول و ولیّش بد دخواه باد
فرس راند ان دختر پر ستیز / گرفته بکف قبضهٔ تیغ تیز
در آمد بمیدان و جولان نمود / زبان را بتوحید الله گشود
چو دید آن چنان کافر پر ستم / در آمد بجان و دلش با رغم
چنین گفت با دختر سیمتن / بگشتی ز دین پدر زین محن
دگر آنکه از ما تو بگریختی / بدامان دشمن بیاویختی
تمام عرب مر ترا خواستگار / ندادی تو یکدم بایشان قرار
همه رنج شاهانه دادی بباد / بکردی دل دشمنان را تو شاد
ز سوی پدر مهر برتافتی / سوی مهر دشمن تو بشتافتی
کسی را گزیدی که خونخوار است / برادر بکشت و کنون یار گشت
ترا عار ناید ز کردار خویش / گرفتی عدو را تو غمخوار خویش
بمن داده بابت باسم زنی / تر آمدی تا بتیغم زنی
چو دختر شنید این سخن زان لعین / بزد نعرهٔ همچو شیر عرین
بگفتا ازین پیش هرزه مگوی / چه جای غرور است ای یاوه گوی
که دوزخ برای تو آتش کنند / سقر از برای تو مفرش کنند
بگفت و بغرید او بر ملا / برانگیخت مرکب چو باد صبا
بر دی ابا گبر ملعون بگشت / هنرها نمودند او مرد دشت
بگشتند با هم چو رستم سوار / چو دو شیر آشفته در کارزار

بغرید

بغرید دختر بمانند باد / ز کینه لبان را بدندان نهاد
سر تیغ بنمود بر فرق وی / ندانست ملعون ز کردار وی
نهاد آن لعین بر سر خود سپر / بزد بر سرش تیغ آن نامور
بزد بر بغل گاه آن بیوفا / بگردش سر و دست از تن جدا
در آن دم که بر اسب جنگی نشست / ابر کینهٔ کافران دل ببست
بزد بر میان سپه مردوار / ز کافر بیفکند چندین هزار
همی ریخت ابلیس ز هر سو چو باد / بسا جان مردم که دادی بباد
قضای خداوند جبار فرد / خطا کرد اسب وی اندر نبرد
دو دست ستورش بهم برشکست / بیفتاد از اسب آن حور زیرست
گرفتند گبران مر او را اسیر / ببردند او را بنزد امیر
بفرمود تا بند کردند و را / که تلخو رسانند با و ماجرا
تمیم این منظر بدیدش چنان / بزد بانگ بر لشکر بیکران
بگفتا که پور علی را دگر / بگیرید و آرید نزدم دگر
بگرد محمد در آمد سپاه / ز هر سوی بر وی ببستند راه
به گرز و به تیغ و شمشیر و تیر / با آن شه در افتاد قوم شریر
بهر سو که رفتی شه نیک زاد / سپاه لعینان بدادی بباد
بهر سو که مرکب همی تاختی / دو صد گبر ملعون بینداختی
چو تاریکی شب بیامد پدید / سپه طبل آسودگی در دمید

لعینان چه گشتند از جنگ باز ٭ محمد حنفیه یل سرفراز
سوی کوه آمد ببالا رسید ٭ ز اندام او سر بسر خون چکان
بپرسید دایه که شمه کجاست ٭ که از بهر او جان من در عناست
محمد چو بگریست زار و نزار ٭ بگفتا گرفتار شد آن نگار
چو بشنید دایه ز دل برخروش ٭ بیفتاد و زایل شدش عقل و هوش
چه آمد بهوش و بگفت از کجا ٭ بجوئی ز شمه نشانی شما
دریغا ندیدی تو خود هیچ کام ٭ از آن سرو بالای شیرین کلام
اگر بامدادان نه بینم ورا ٭ ز تن جان بر آید همانا مرا
بگفت این و بگریست زار و نزار ٭ خروشی در افتاد در کوهسار
محمد حنفیه بدایه بگفت ٭ حدیثی بگویم بباید شنفت
بگردید ساکن شما این زمان ٭ روم من همین دم در آنجا روان
پیاده بلشکر که اندر شوم ٭ درین شب طلبکار دختر شوم
بدست آرم او را بنام خدا ٭ اگر برده باشند دریا و راه
بگفت این و در دم بپوشید سلاح ٭ یکی تیغ هندی گرفت و رماح
بسوی سپاه لعین رو نهاد ٭ بسیمای ایشان روان شد چو باد
چو نیمی ز شب درگذشت آن دلیر ٭ بلشکر که آمد بمانند شیر
بامر خداوند فرد وهاب ٭ بدند آن خلایق سراسر بخواب
محمد حنفیه شه نامدار ٭ بدید آن همه خیمه بی‌شمار

زخیمه

زخیمه بخیمه همی گرد سیر ٭ طلبکار آن دختر بی نظیر
بدینگونه میگشت میر کبار ٭ چه ناگه گرفتش بجائی قرار
یکی بارگاهی بدید آن بلند ٭ کزین شمه را دید بسته ببند
یکی تخت زرین گوهر نگار ٭ نهاده ابا دختر نامدار
دو تا شمع سوزنده بالای تخت ٭ محمد حنفیه چو کردش نظر
تمیم این منظر [illegible] ٭ یکی گرز در دست آن شوربخت
بدختر چنین گفت ای تیره جان ٭ که برگرد زود از ره جاودان
ز دین محمد تو برگرد زود ٭ وگرنه ببرم سرت را بزار
جواب پدر گفت آن دختر ا ٭ که گر تو بسوزی باآتش مرا
نگردم من از دین حق راه راست ٭ نگهدار روزی دهنده خدا
چو بشنید آن کافر کینه سر ٭ برآورد تیغی ببالای سر
بشد تا زند بر سر دختر را ٭ محمد چو دیدش شه کشور را
نماندش دگر هیچ آرام و صبر ٭ فرو جست فی الحال مانند ببر
تمیم از برش جست و فریاد کرد ٭ سپاه خود از خواب بیدار کرد
برآورد افغان سگ کینه خواه ٭ بجستند از آنجا که آن سپاه
ز راه شد خد جمله شان خشمناک ٭ گرفتند گرد در ابیم ناک
محمد پیاده در آن نیم شب ٭ بکوشید با آن سپاه عرب
کسی را که زد تیغ بر فرق سر ٭ بریدش چنان تا به بند کمر

کسی را که زد تیغ بر فرق سر / بریدش چنان تا به بند کمر
محمد حنیفه یل سر پهلوان / بکردش بسی جنگ با کافران
چو صبح دوم خور بعالم رسید / بشد روشنائی ز ظلمت پدید
محمد زغم جانش افکار شد / رخ همچو ماهش چه سیماب شد
سرش بر سما کرد و گفت ای خدا / بفریاد من رس درین تنگجا
دریغا ندارد خبر باب من / ازین رنج و اندوه و خوناب من
دریغا چه بودی که باد سحر / بنزد پدر بردی از من خبر
دریغا که معصوم بود آنچنین / رود از تنم جوی خون بر زمین
دریغا برادر حسین و حسن / اگر بنگرد آنچنین حال من
دریغا که مادر ندارد خبر / مرا خود ز کردن چه آمد بسر
دریغا که دختر نیارم بدست / شوم کشته و پشتم از غم شکست
دریغا که این دختر نامدار / بزاری کشندش سرانجام کار
دریغا که احوال ما را پدر / ندیدی که از خود شود بی خبر
دریغا که احوال من را بخواب / ندیدی که عالم نماید خراب
دگر باره رو کرد بر آسمان / که ای آفریننده این و آن
بحق محمد رسول امین / رهائی مرا تو ز جنگ لعین
که امروز باشی نگهدار من / پدر را آگهی کن که از حال من
روایت کنند تاج مردان حسن / نشسته بنزد پدر در وطن

که در خواب

که در خواب بودی علی مرتضی / بدیدی بخواب او رخ مصطفی
که می آمد و نوحه و زار کرد / علی را همی آگه از راز کرد
بگفتا چه غافلی از پسر / نگه کن به بین تا چه آمد بسر
علی چون بدان جایگه بنگرید / پسر را میان لعینان بدید
بگفتا که بشتاب یا حیدرا / که برسان تو خود را بدان صفدرا
پدر ناگه از خواب خوش برجهید / یکی نعره سخت از دل کشید
که عالم بلرزید سر تا بسر / ز آواز آن حیدر نامور
بجستند ز جا و ببستند کمر / یکی نعره زد حیدر خسته در
دویدند نزد پدر آن زمان / پدر را بدیدند زاری کنان
بگفتند کای شهسوار عرب / ز بهر چه گشتی چنین نوحه گر
ترا ای پدر زاری از بهر چیست / چو بشنید حیدر بزاری گریست
بگفتا ای جگر گوشه کان پدر / ز حال برادر نداری خبر
که هست او پیاده میان سپاه / بگردش همه لشکر کینه خواه
بگفتا نبی را بدیدم بخواب / مرا گفت احوال آن کامیاب
بیازید زاد سفر اینزمان / ز بهر برادر بیازید جان
همان گاه دلدل بیاراستند / همه آلت جنگ را خواستند
دو مهج بند پدر دلدل و ذوالفقار / که بودش ابر مرتضی یادگار
حسین و حسن هم به بستند سلاح / ابا گرز و تیغ و عمود و رماح

زاصحاب پیغمبر نامدار ببر بردش ابا خویش آشفته سوار
برفتا از مدینه روانه چو باد نهیبی عجب جهید اندل بداد
در آندم که صبح نخستین دمید علی شیر یزدان بدانجا رسید
روایت کنند حیدر نامدار زاحوال فرزند و زن خشکار
که چون مرتضی نزد در وادی رسید زبالای آنکوه دایه بدید
که چون دید دایه از آن راه گرد بسوی محمد یکی خنده کرد
بگفتا ای محمد براه حجاز رسیدند لشکر یل سرفراز
الا تا بود بابت ای شیر نر بود همرهش نیز هر دو پسر
علی چون بنزدیک لشکر رسید محمد عیان هر سه را بدید
یکی نعره زد حیدر نامور بگرز یلدر دی ز زین سر بسر
بیفکند او تیغ از کف کافران هزار و چهل تن بدادند جان
محمد چو بشنید بانگ پدر دویدان به پیش یل نامور
ببوسید روی پدر بیشمار گرفتش ز شادی هم اندر کنار
سر و پای فرزند خود خسته دید تمامی اعضاش خون میچکید
چو حیدر بدید آنچنانش پسر بگفتا ای عزیز دوان پدر
بسی زخم داری تو اندر بدن همانندم رسیدند حسین و حسن
گرفتند هریک دگر در کنار ته شهزادهٔ نیک والا تبار
سر و روی هم بوسه دادند و دست دل جمله کیشان زخم ها برست

محمد سکوت

محمد بگفتا ای پدر حشم ام دل انور رخ مه وشی بسته ام
علی گفت دل را چه داری نژند رهانم هم اکنون من او را زبند
اگر دختر اندر دم اژدهاست دگر اژدرها در دم صد بلاست
برد کامن او را زجنگ آورم سر دشمنان زیر سنگ آورم
هم امروز او را ز چنگ آرمش بدست تو امروز بسپارمش
چه بودند ایشان بهم در سخن رسیدند یاران در آن انجمن
علی گفت ای یاران دین که ما را فتاده است کار از این
من و هر سه فرزند از یک طرف رویم و بیاریم دختر بکف
شماها بسیند در پای کوه بکوشید مردانه با این گروه
بگفتش چنین و بزد بر سپاه بتوفیق جبار فردا که آن
صف قلب لشکر زهم بر درید هزار و چهل گبر را سر برید
بناگه سراپردهٔ گبر دید محمد خلیفه در آنجا دوید
بگردند بسی جنگ در انجمن رسیدند بخیمه جهان چهار تن
بدیدند چه رخسار آن پاک زاد محمد دراند درو دید شکل کنار
پس آنگه علی با حسین و حسن محمد با دختر سیم تن
ببودند بر پنج بر پشت زین زدند بر لعینان چو شیر عرین
زیکسو چهل مرد زاصحاب دین زیکسو علی شاه کون و مکین
براندند بر کافران جوی خون زمین گشت از خونشان لاله گون
علی کرد کاری بتیغ بران دماری برآورد از آن کافران

ببارید بر کافران ذوالفقار / برآورد پس زان لعینان دمار
ز کبران بگردش زمین لاله گون / درآن روی صحرا روان گشت خون
علی پور بوطالب نامدار / علی آنکه بود صاحب ذوالفقار
همیگفت من پور بوطالبم / بجنگ همه دشمنان غالبم
منم آنکه باب شبیر و شبر / منم قاتل عمرو عنتر دگر
بتوفیق و فرمان پروردگار / زنم خویش را بر سپه صد هزار
که ناگاه مجید ز لطف کریم / رسیدش بنزدیک کافر تمیم
بگیرا گرفتش ز زین در ربود / سپر کرد او را شهنشاه جود
ز کافر بیفکند او صد هزار / بزد بر سپاه لعین مردوار
چو دیدش که تمیم ابن منظر چنان / بزد نعرهٔ الامان الامان
دگر هر چه بودند مسلمان شدند / ز نار و سقر جمله ایمن شدند
ز مالی که بود دایه با صد کنیز / رساندند خود را با ایشان نیز
علی راند سوی مدینه چو باد / رسیدی بشهر آنکه پاک زاد
بروز دگر آنکه شیر مرد / بزرگان اسلام را جمع کرد
ز بهر نکاح عروس پسر / مدینه بیار استند سر بسر
بیار استه مجلس شهر دیو بند / بکشتند گاو شتر گوسفند
علی خواند خطبه بزرگان دین / بکردند جمله بر و آفرین
سه روز و سه شب نعمت مصطفی [?] / بخوردند بیگانه و آشنا

محمد حنیفه

همین گفت و برجست چون اژدها / به پشت تکاور درآورد پا
برون راند اسب از در حصار / کشیده یکی تیغ زهر آب دار
بر آهن نهان کرده پا تا بسر / چو رستم همین آمد او بیخبر
فتادش نظر سوی آن شهریار / بلرزید بر خود چو برگ چنار
بترسید از سهم آن شاه دین / پشیمان شد از آمدن آن لعین
شتابان بر گشتش از شرم آن / به پیش آمد و نعره زد کای جوان
چه شخصی باین جا چرا آمدی / چرا جانب این حصار آمدی
بدست آن شر دیو اشارت نمود / که من نشنوم لیک پیش آورد
به نزدیک او تاخت از راه کین / بجنبید آن شیر نر از کمین
بیندازت آن تیغ از بر سرش / که تا خسته سازد همه پیکرش
ببازید آن شیر دل از ستیز / گرفتش سر دست با تیغ تیز
چنان کوفت مشتی که دوی سرش / که افکند از اسب آن پیکرش
بیاورد او را سوی یکدرخت / بر آن نخل خرما بپیچید سخت
چه او را بدان گونه بر نخل بست / بیامد دگر باره آنجا نشست
چه جمهور یکدم کشید انتظار / نیامد خبر هیچ از او سوار
برفتند هر یک یکایک برون / که شاید از آن کشته بریزند خون
ولی هر یکی بر درخت دگر / به بستان آن سرافراز صاحب هنر
چه جمهور در قلعه دید آنچنان / که یکیش نیامد از آن مردمان

جوانی که اول بیامد ز در   بیاورد زان شاهزاده خبر
فرستاد جمهور او را روان   که بیند چه شد حال آن پردلان
چه آمد برون دید انجا رسید   یکایک بر آن نخلها بسته دید
تبرسید و برگشت آن بیهنر   بنزدیک جمهور برد این خبر
بشد راست جمهور ناهوشیار   شد از کینه بر پشت مرکب سوار
برون آمد از قلعه چون شیر نر   فتادش بفرزند حیدر نظر
بشارت نمودش در آن سو خروش   که من نشنوم تا نیائی به پیش
بزد نعره چون رعد کی نوجوان   چه شخصی چرا بستی این مردمان
بدانست جمهور از روی هوش   که از کبر آتشه گران کرده گوش
بخود گفت خواهد که چون دیگران   بگیرد مرا نیز این نوجوان
بگفتا که ای نوجوان دلیر   که بیتر سد از هیبتت نره شیر
بدینی که داری ایا نوجوان   که از من مکن قصهٔ خود نهان
بگو کیستی با چنین گیر و دار   که هرگز ندیدم چو تو من سوار
بدو گفت شهزاده کی نیکنام   منم ابن حیدر سر راستان
از آن بر همه دشمنان غالبم   که پور علی بن ابوطالبم
همی گفت و برجست آتشه سوار   برانگیخت آن اسب دریا گذار
کمربند جمهور بگرفت سخت   بکندش ز زین آتشه نیکبخت
زدش بر زمین آتشه از روی دست   چو شهباز بر سینه اش برنشست

براورد

براورد خنجر که بُرّد سرش   بلرزید بر خود همه پیکرش
بدو گفت شهزاده با وفا   که ایمان بیاور بذات خدا
محمد که برحق رسول خداست   همه انبیا را ابد والتجاست
ولی خدای جهان باب من   که همچون خلیل آمده بت شکن
گر ایمان نیاری ببرم سرت   بهم بر زنم جمله کشورت
بخود گفت جمهور پاک اعتقاد   که حق است گفتار این پاکزاد
وگرنه چنین کودک خورد سال   اسیرم نکردی بدین یال بال
مسلمان شد از اعتقاد درست   رضای حق و دل ز عصیان بجست
همه آنچنانان مسلمان شدند   بر آن شیر دل را ثنا خوان شدند
بقلعه در آمد شه نیکبخت   نشانید جمهور را در بتخت
خدم دار بر رتبه پیشش کمر   فشانند بر وی بسی سیم و زر
پس آنگاه زین العرب را بخواند   ز عزت به پیش خودش بر نشاند
بدو گفت کی رشک خورشید و ماه   همه عمر بودیم گم کرده راه
بیا همچو ما در طریق رسول   که کردیم دین محمد قبول
بدو گفت دختر که ای سرفراز   مسلمان شدم از شما پیش باز
بخواب من آمد محمد شبی   که بر برج نبود چنین کوکبی
مرا برد بر دین و آیین خویش   مر این نوجوان بود دادا برش
در آن نام گفته مرا عقد بست   بدیدم سپید از پی عقد دست

بدو گفت باید بدانم گواه / بگفتا گواهم کلام خدا
بخواند آیتی از کلام اله / که زان گشت جمهور زاره نما
رضد قش همان لحظه با خویش برد / بشهزاده سلطان محمد سپرد
بگفتا که ای بی نظیر جهان / تو دادی بما جنت جاودان
بخاک رهت هست ما را امید / مباش ایمن از مکر دیو سفید
بود قرب سی سال ای سرفراز / که دارد ز سودای دختر گداز
نبودیم غافل از دیگر زمان / نگهداشتیمش از آن بدگمان
سپردیم با تو تو دانی و او / نگهدارش امشب از آن زشت خو
همی ماند شهزاده و آن نگار / که بودش رخی به ز صد لاله زار
همین گفت آن قلعه آراستند / سراسر از آن قلعه برخاستند
نشستند باهم دو خورشید و ماه / زمانی بکردند باهم نگاه
ولی بود شهزاده پرهوشناک / که حرب عدو کرده بودش هلاک
نهاد آن سرافراز سر را بخواب / بر دو دختر چشم چون آفتاب
که ناگه بتقدیر پروردگار / ز روزن یکی دست شد آشکار
گریبان دختر گرفت از جا / ببردش بمانند باد صبا
یکی نعره زد دختر نازنین / که ای شه مرا برد دیو سفید
چو شهزاده از خواب بیدار شد / ندید از پری چهره خود اثر
همان لحظه بر پشت مرکب نشست / سوی قصر املاق شد حق پرست

برد نعره

بر نعره املاق بیدار شد / دوان تا بر نقد کرار شد
بگفتا که ای شاه نیکو نهاد / ز دوران زمانه ملالت مباد
بدید آن شهنشاه یزدان پرست / از آن قلعه باز آمده بی شکست
بگفتا سوی آن سگان ای همه / برفتی که بد پر خطر زهره شیر
بخندید شهزاده کامکار / بگفتا از ایشان گرفتیم حصار
ز جنگم نبردند یکتن امان / مسلمان شدند آنهمه در زمان
بمن داد دختر بصدق تمام / که بادا بر او رحمت حق مدام
بکرد دید حاصل مرا زان امید / ببردش بناگاه دیو سفید
بیا چهره من ایا مهربان / بده چاه آن بد سیر را نشان
چه بشنید املاق از آن شهریار / مران حرف گفتا بجان زینهار
مکن قصد آن دیو ناهوشمند / که تا که از آن بر تو ناید گزند
بدو گفت شهزاده جهت بگیر / روان شو که خونت بریزم بتیغ
بترسید املاق از آن نامدار / پس از بیم او گشت همدم سوار
روان گشت شهزاده تیغ در کف / نهادند رو سوی کان بلد
رسیدند انجا که آن چاه بد / همی رفت از آن چاه بر چرخ دود
بدیدند سرپوش ناهوشیار / یکی سنگ آورده از کوهسار
نهاده بر آن چاه سنگ گران / چو آن دید شهزاده آن شیر جاه
باملاق گفتا که بگشای جنگ / بیفکن بدور از سر چاه سنگ

فرود آمد املاق چون لخت کوه
که بردارد آن سنگ را از گروه

بجنبید آن سنگ از جایگاه
بدو گفت شهزادهٔ دین پناه

که بگذار این سنگ و صنع خدا
نظر کن که بنمایدت بلی دغا

ز مرکب فرود آمد آن کامران
بزد دست و برداشت سنگ گران

چنان دور افکند از پیش چاه
تو گفتی نبوده در آن جایگاه

ز فتراک بگشاد آنگه کمند
باملاق گفت آن شه ارجمند

که در شو درین چاه ای نامور
جدا کن ازین دیو ناپاک سر

بدو گفت املاق ای شهریار
مرا حد آن نیست معذور دار

مرا خون بریزد و مغزهای این
که این زهره ام نیست ای پاک دین

بدو گفت شهزادهٔ ارجمند
که نیکو نگهدار تار کمند

بگفتا توانم نگهداشتنش
که لرزانم از بیم آن اهرمن

کمند خود آنگه بدان سنگ بست
باملاق گفتا بدارش تو دست

پس آنگه با آواز من دار گوش
سه نوبت زنم نعره از روی هوش

چو چشمم بدان دیو افتد دگر
یکی نعره خواهم کشید از جگر

ز تم نعرهٔ چون درآیم بجنگ
کشایم بر چنگ آن دیو چنگ

چو بر دست من دیو گردد هلاک
برآرم یکی نعرهٔ صعبناک

همین گفت و زد دست بر کمند
در آن چاه شد آن شه ارجمند

در آن چاه تا در زمینش رسید
یکی چاه بی قد و قامت بدید

زکیوی

زکیوی نقمی نمودار شد
روانه برش نقد کردار شد

چه قدری ور آن نقم پیمود راه
ز آهن دری دید آن دین پناه

چه خیبر فرو بسته از اندرون
در اندیشه شد آن شه ذوفنون

یکی اسم بودش بیاد از پدر
چه برخواند فی الحال بگشاد در

یکی گنبدی دید در تخت زر
بر آن روی خوابیده آن دیو نر

فرزن تر ز هشتاد گز قد او
بسنگی نهاده سر آن زشت خو

ولی نصف او بود مانند برف
همه عمر در جاهلی کرده صرف

ولی نصف دیگر چو قطران سیاه
چه از آن چنان دید آن دین پناه

ثنا گفت بر حق جان آفرین
که از آب بربسته نقشی چنین

بناگه نظر کرد در پای تخت
بدید آن شهنشاه فیروز بخت

که افتاده بیچاره زین العرب
از آن دیو در ابتلای عجب

بموی سرش بسته در پای تخت
تنش گشته بودی چو برگ درخت

گشودش از آن محنت و ابتلا
نمودش نوازش شه با وفا

از آن خانه اش برد آن ارجمند
بیاورد آنجا که بودش کمند

نشانید و برگشت شاه دلیر
درآمد در آن خانه آن نره شیر

برآورد شمشیر خونخوار را
که سازد سر دیو از تن جدا

دگر باره بر خویش اندیشه کرد
که نبود چنین کارها کار مرد

بخوابست گر کشم مرده کشته ام
که من دیو را ناشه خیزه کنم

مرین را ازین خواب بیدار کن　　چو بیدار شد عزم پیکار کن
کبه چون برسد از تو رسولی خدا　　کبه چون کشتی این دیو ناپاک را
اگر گویم او را بکشتم بخواب　　نگیرند از مردی تو حساب
بزن نعره از خواب بیدار کن　　به بیداریش تیغ در کار کن
همی گفت وز د نعرهٔ هولناک　　بنوعی که لرزید بر خویش خاک
نگردید بیدار از آن نره دیو　　از آن نعره پیچید چرخ [illegible] دیو
بزد نوک تیغش بپا آنچنان　　که از خواب برجست آن بدگمان
نظر کرد اول بر آن پای تخت　　ندید آنچه میخواست آن شور بخت
فتادش بسلطان محمد نظر　　بزد نعره سخت آن دیو نر
بگفتا که ای از کجا آمدی　　بمنزل که من چرا آمدی
نیامد سلیمان درین چاه غم　　که گشتست ما و وای من راه بر
که ناید بدین چاه باد سحر　　همیداشت آرزو ما وای من
بگفتا چه کردی دلارام من　　کجا رفت سرو گلندام من
بدو گفت شهزادهٔ نامدار　　برون کن خیالش بدل بر میار
بگردان ز کفر و ایمان بیار　　خدائی مدان غیر پروردگار
خدا را یکی دان باخلاص دل　　ره پیشه کافری را بهل
محمد رسولست از بعد او　　ولی ایش بود حیدر نام جو
گر ایمان نیاری ایا نابکار　　چنانم تو را تیغ زهر آبدار

شد اندیو

غضنفر بگفتا بهرام سرکش　　بخون افکنم این زمان پیکرش
بلات و منات و بعزّ جبل　　که نگذارمش زنده من زین قبیل
محمد چو بشنید برجست ز جای　　بابت نگادر در آورد پای
بشد رنگ خشم شعری چه زر　　زبهر محمد که بسته کمر
بگفتا که ترسم که گردد هلاک　　قد همچو سروش شود زیر خاک
مع القصه گردید آنشه سوار　　فرس را براندند سوی او شهریار
بزد نیزه پس بر محمد بکین　　محمد بگفتا ای خبیث لعین
گذار انیزمان جنگ با میهمان　　نه شرط است ای کافر بدگمان
عرب را نشاید زبان دهی　　نه از عرب مردک ابلهی
نهادند نیزه ابریکدگر　　فرود آمد از چشم دختر شرر
بدایه بگفتا که تدبیر چیست　　جوان کودک است و غضنفر قویست
همین گفت و از دیده اش ریخت خون　　غضنفر ابا نیزه جان ستون
غضنفر بر آورد نیزه چه باد　　ز کینه رخش بر محمد نهاد
محمد گرفتا از سر نیزه چنگ　　بدو برد حمله بسان پلنگ
ربودش ز دست و بیند اخت دور　　در آن تاخت آن عاشق ناصبور
جوان بود تا دیده آزار عشق　　همان دیده بود نیز بازار عشق
گرفتش کمر بند آن کبر زود　　چه مرغی ورا از وش در ربود
بر آورد وز د بر زمین شیر نر　　دو دستش به بست او بزیکی

بدختر بگفتا ببرم سرش / چه شعری بدید این هنر در برش
چنین گفت صد شوی بادا فدا / سر شیر ابر اپچوان از قفا
محمد سرش کرد ازش جدا / تنش را بیفکند بر خاک راه
بگفتا محمد که ای چشم سر / منم خود بمردی پدر را پسر
بمیدان مردی چه صف برکشم / بروزی چنین صد غضنفر کشم
دلت با دل من چه یکتا بود / مرا صف شکستن تماشا بود
عجب ماند دایه ز کردار او / ازان قوت و حرب و پیکار او
چنین گفت دایه که خلق زمین / اگر بشنوند این حکایت چنین
که او را چنین کودک افکند زار / بدارند مرحله این حرف خوار
یقینم که اندر عرب سر بسر / نبود از غضنفر کسی مردتر
درین بود دیدختر که آمد خوش / فضیل العین و سپه یکسرش
بیاورده با خویش پانصد سوار / فرستاده بودند مران نابکار
که تا برکساز د بکین سلخش / روند در مدینه بشب تا خوش
چه آمد به نزدیک خیمه فراز / جوانان بدید آنچنان سرفراز
غضنفر فتاده بریده سرش / نهان گشته در خاک تیره تنش
بزد بانگ بر شعری آن نابکار / که کشتست او را دگیست این سوار
بعم گفت دختر که مهمان ماست / غلط کرده در شب جوان راه راست
غضنفر بیامد که بکشتم سوار / در آویخت با او جوان عیار

بیفکند

بیفکند او را ببرید سر / فضیل این چه بشنید گفتا حشر
کشیدند صفها و نعره بخواست / غریوی برآمد ز چپ و ز راست
یکان و دوگان را بپایان بدر / ربودن گرفتا ازش مرد سر
قد راستش شد بسان کمان / رخ روشنش گشت چون زعفران
ز تنگ پیاهوی مردان کار / شدند دختر و دایه بس دلفگار
محمد هم از عشق تیمار اودن / روان کرد از آن کافران جوی خون
بهر سو که حمله به بردی چه باد / بسی جان کافر که دادی بباد
بشمشیر تیز آن یل پر هنر / بیفکند از تن چه بسیار سر
بزد نعره گفتا بهنگام جنگ / که روبه بود پیش تیغم پلنگ
به شهامرا حمله کوشیده اید / به چشم خطا کودکم دیده اید
کجا باک دارم ز چندین خطر / که هستم بمردی پدر را پسر
بسی حمله کرد آن یل چه شیر ژیان / عجب ماند دایه از آن پهلوان
چه بگذشت یکساعت از روزگار / محمد بیفکند پانصد سوار
دگر کبرها حمله بگریختند / صلاح نبردشان فرو ریختند
فضیل و سپاهش بزحمت گریخت / محمد در آن خیمه آمد نشست
چه شعری بدیدش بپوشید چادر / بگفتا که ترسم که کردی هلاک
بیاید فضیل و بیارد سپاه / ابا حشمت مرد و چون کینه خواه
سوار آید اینجا همیس سی هزار / تو تنها بجائی نگیرند زار

برآید مرا جان ز دیدار تو ÷ کنم جان خود در سر کار تو
ترا گر بگیرند این کافران ÷ نه بینید دگر زنده ام کس بدان
بگفتا محمد مرا همچو جان ÷ بگیتی نباشد چه تو مهربان
میندیش جانا بده خود نی چه من زنده باشم تو هم ایمنی
چنین گفت شعری که صد جان من فدای تو باد ای شه صف شکن
ز بهر تو جان را کنم من عدم فدای تو سازم ز سر تا قدم
بیاور زنان و بخوردند شام باهستگی اسب را جو بداد
بیامد همان روز خیل سپاه که بود تا بهشت میل با این راه
روایت کنند زید ابن علی بشر بیامد بنزد علی علی
محمد بیامد علی شد دژم ÷ دل انورش را گرفت بار غم
نیامد محمد بگوئید همین ÷ دلم گشته از بهرش اندوهگین
دلش گشت غمگین ز بهر پسر حسین و حسن را بگفت ای پدر
سواره ز بهر برادر شوید ابا جمله یاران بنزدش روید
بتن راست سازید اسباب جنگ که خواهم همین رفت من بی‌درنگ
همین گفت و در راه بر زد هی براه فدک رفت آنکه چه باد
فدک رفت حیدر مراد الله قضای خدا را همان ره رسید
پی اسب دیدش همانجا براند چه نزدیک آمد در آتش بماند
قضا را چو آمد فضیل و حشم برادر بهمراه او محتشم

فرود آمده

فرود آمده خیمه‌ها بر زدند که از دور راه استراحت کنند
محمد ابا دختر ماه رو نشسته بودند هر دوشان برو
بپرسید دایه همان دم فراز بگو از که داری نسب در حجاز
ندیدم کسی مرد همتای تو ندارد کسی در جدل پای تو
اگر راست گوئی تو خرم شویم ز تیمار اندوه بی‌غم شویم
بگفتا ز شمار را مراد کلام منم پور حیدر محمد بنام
منم آنکه بر دشمنان غالبم ز پشت علی ابوطالبم ÷
چو بشنید دایه بگفت ای پسر ÷ ترا دین بدا التماس ای پرهنر
یقینم که اندر عرب سربسر نبود از غضنفر کسی مردتر
ز دست غضنفر تو از پردلی باهستگی نیزه را بستدی
بیفکندی او را ز مرکب بزیر ز پشت علی باشی ای بی‌نظیر
محمد بگفتا مسلمان شوید بایمان و اسلام شادان شوید
بدو گفت دختر که ای پرهنر ترا بنده باشم بجان و بسر ÷
فدای تو باد این تن و جان من برآرم بفرمان تو جان ز تن
محمد بایشان شاد شد دگر روز چون شمس طالع نمود
بیامد فضیل و بیاورد سپاه ابا محتشم هر دوش کینه خواه
کشیدند صفها و نیزه بخواست غریوی برآمد ز چپ و ز راست
گرفتند آن خیمه را در میان کشیدند شمشیرها از میان

سراسر زمین شد چه خون ضیا / سما چون زمین شد زمین چون سما
محمد بیامد بسان پلنگ / صلح رات کرد در آمد بجنگ
میان سپاه آمد و نعره زد / بگفتا ای فضیل سگ شوم بد
یکی مرد شهامنم بی نظیر / بجنگم چرا آئی اینده دو میر
بیارید با خود سپه سی هزار / شما را نیاید ازین کار عار
ولیکن نیاید هیچ باک نیست / که مرحله را جا بجز خاک نیست
دگر باره شعری در آمد بجوش / ز دل او بر آورد بانگ و خروش
بپوشید جوشن بسان پدر / ربود آن گرفتار زش مرد سر
بیارید در دانه بر لوح زر / زفندق تراشید گل برگ تر
یکی کافری بود احول بنام / شجاع قوی بود گبر تمام
در آمد با نیزه چون نره شیر / بزد ضربتی بر جوان دلیر
محمد در آمد چه شیر ژیان / ببرید کتفش و خون شد روان
در آمد بجوش اندلاور برار / بدو نیمه گردش بسان خیار
فضیل لعین گفت با محتشم / بگفتند هر دو برادر بهم
ز نسل که باشد چنین پرهنر / نترسد ز آشوب چندین خطر
مگر او ز نسل گزین حیدر است / که در جنگ همچون پدر صفدر
سوار دگر بود ضیغم بنام / دلیر زمان بود گبر تمام
علی کشته بود باب او را بجنگ / بکینه در آمد بسان پلنگ

بجنگ محمد

بجنگ محمد کمر بسته در / همان کس که او را بودی کینه ور
بزد بانگ او بر محمد بکین / که شوخی مکن ای پسر بعد ازین
بیامد بنزد محمد روان / بسان یکی کوه آهن زبان
بر انگیخت مرکب پر از شور تنگ / در افکند حالا فرستم بگور
محمد بگفتا که مردی نمای / مگو هرزه ای زاده ژاژ خای
چه شعری بدیدش که ضیغم بجنگ / در آمد دلش گشت بسیار تنگ
بدایه بگفتا دریغا جوان / بضیغم دهد جان کنون رایگان
جوان است مرد است و نیکو سیر / نباشد کسی زان وفادارتر
ز بهر من و بهر دیدار من / کند جان خود در سر کار من
کس از دست ضیغم کنون جان نبرد / که او جان شیرین خود در نبرد
محمد بدان گبر پیکار کرد / توکل به یزدان جبار کرد
در آمد لعین ضیغم سهمگین / بزد نیزه بر محمد بکین
بگفتا زدی نیزه تیغم نگر / بیک ضربت ازش بیفکند سر
چه دایه چنان دید شد شادمان / بدو خوش بگفتا مخور غم بدان
ز ضیغم برآورد او هم دمار / زهی مرد مردانه نامدار
ثنا گفت شعری و دایه بدو / زر و دیبها دند و بر خاک رو
امیران چه دیدند از خرم و زور / بگفتند ای لشکر بخت کور
بترسید گبر ید در دشت چه باد / در آمد سپه گرد او پاک زاد

محمد بشمشیر میکرد جنگ ؛	زخون عدو بود زمین لاله رنگ
بیفکند بصد مبارز دگر	که بود حکم ازین خا لی آذگر
که ماند در انجا میان سپاه	همه گبر کافر همه کینه خواه
بگفتا دریغا نداند علی	که با من چه آمد ازین پردلی
سرم پر ز عشق و دلم پر هوس	تنم خسته و لشکر از پیش و پس
محمد دل از جان خود بر گرفت	که شعری یکی ماتم از سر گرفت
چنین گفت شعری ابر دایه اش	جوان را ببین دل بود پر غم اش
دلارام من همچو من در غم است	دو عاشق دو بیدل چنین با هم است
محمد بنالید از سوز جان	که چون شد ندارد پدر حال مان
دریغا نداند علی مرتضی ؛	که بر من چه آمد ازین ماجرا
منم عاشق و خسته مسکین کودک	جدا اوفتاده ز خویش و وطن
اگر باب از من خبر داشتی	چنین خار و زارم نه بگذاشتی
دریغا نداند علی مرتضی ؛	که من از لعینان میابم جفا
خبر بر تو ای باد نزد پدر	بگو گفت محمد که جان پدر
محمد بماند تو مانی بجای	طلب کن تو خونم ایا با وفای
چه کردم بگوی تو جان را فدا	گذشتم ز رسوائی دل و جان
همین گفت و میگشت میان سپاه	سپاه قوی کرد آن صف پناه
بکشتند اسبش پیاده بماند	بسی خون که او از جوانب براند

دل دختر و دایه شد خون چکان	که هر دو نشستند زاری کنان
که گر کشته گردد بشمشیر تیز	کشم خویشتن را بشمشیر نیز
مسلمان بالکم بمن شد یقین ؛	که بر حق بود پی روی راه دین
شده مؤمن او دختر با وفا	محمد بمانده میان بلا
چنان شد که او را گیر دشمن سپاه	دعا کرد از کینه جستن پناه
قضا را خداوند ما دادگر	علی آمد از ره به شنزده نیر
چو او آمد از راه و شنزده گهر	بر خیمه آمد شه پر هنر
یکی خیمه دید آن شیر نر	بخیمه چو کرد آن شهنشه نظر
در انجا دو زن دید آن شهریار	ابا سوز و با ناله زار زار
ازانها بپرسید که این خیمه چیست	بگو گر دل جنگ لشکر یکیست
بدانست دختر که او حیدر است	طلب کار فرزند نام آور است
بگفتا علی هست فرزند تو	بمانده درین بند دلبند تو
چه بشنید اینرا یکی نعره زد	ابا شنزده تن بلشکر بزد
چنین گفت در نعره آن صف شکن	که ای راحت جان و دلبند من
پدر زنده و تو چنین مستمند	فتاده ز مرکب ایا ارجمند ؛
کنم پیش تو جان خود را فدا	محمد چه بشنید او خوش صدا
چه دید آن جمال همایون پدر	یکی نعره زد آن یل پر هنر
بگفتا نترسم دگر از شما	که آمد به پیشم علی مرتضی

علی با همه کودکان تیغ زن / همی حمله کرد اندران انجمن
ز بس ریختند خون الکافران / رخ محتشم گشت چون زعفران
زمین لاله گون گشت از خون مرد / ز کشته چه پشته شد از نعش مرد
بدان گونه بد جنگ تا وقت آن / که زنگی ببست بر فلک سایه بان
فروریخت از رنگ خورشید نور / بپوشید روی زمین را بجور
دل محتشم گشت اندوه گین / ز تیمار دختر بمانده حزین
چه لشکر نمودند از هم جدا / بر خیمه آمد علی مرتضی
لعین محتشم خود ز بعد سلام / فرستاد نزدیک دختر پیام
که بگریز پنهانه نزد من آی / به نزدیک قوم عرابی های
چنین گفت دختر نه بینی مرا / رها کرده ام من طریق شما
مسلمان پاکم شما کافرید / بدیشان بوم بندهٔ زر خرید
رسید او بر محتشم این پیام / فضیل لعین گفت کو شوم نام
همه فتنه شعری برانگیخته / ازین لشکر او جوی خون ریخته
چه فردا ز دشمن برارم دمار / کنم جور و کینه بدان نابکار
پس اندختر و دایه پاکیش / بکردند خدمت ز جان هر دو تن
بگفتند ما هر دو مؤمنیم / ترا دوست داریم اگر خویشیم
بیاورد پیش علی نان و آب / بخوردند با هم بصدق صواب
محمد به نزدیک دختر نشست / کف دست او را گرفته بدست

بربستند

به بستند بر زخم آن پاک زاد / که دختر بدو زخم مرهم نهاد
همه شب همی حیدر کینه ور / طلایه چنین داشت او تا سحر
بخفت او نگهداشت ایشان ز بد / همین گشت بر گرد او لا ز خود
چه آمد ز مشرق سفیده دمان / فضیل و برادر رسیدند در کان
گرفتند شمشیر و نیزه بکف / همه کرده جان پیش خنجر هدف
چو صف راست کردند خیل عرب / علی با تباران عالی نسب
درآمد بمیدان کافر بکین / حسین و حسن نیز با هم قرین
به پیش لعینان شدند همچو باد / پس آنکه بردی گشادند زبان
که ماییم نور دو چشم بتول / ز پشت علی ابن عم رسول
چه بشنید این محتشم گفت هان / نگفتم شما را سراسر عیان
که این مرد برنا ز پشت علی است / ازان گوهر پاک جدش نبی است
همین خاستم من مدینه براه / ردم آمد اکنون علی با سپاه
بگفتا که از ما برآورد دمار / محمد حنیفه چه بد بگوار
چه هجده شدند و نترسد کر / علی هست اکنون و هجده پسر
بزد بانگ یک کافری در زمان / بر او تاختند آن سر و مرد مان
هم او را بشمشیر افکند سر / تن چند انداختند انها بهور
فضیل لعین گفت آنکه بجنگ / یکان و دو کاز انجا شده در
یکم بدید مرحله را در میان / مگر آنکه باشد بایشان زیان

درآمد سپه جمله در کارزار   براورد شیر خدا ذوالفقار
چنان کرد پیدا د انجا مکر   ندانست او لشکر از یکدگر
علی چون زدی بر میان ذوالفقار   بدو نیمه کردی ورا چون خیار
بغرید گفتا منم شیر رب   علی ولیم و شاه عرب
منم آنکه از عمرو وند ام جلا   بریدم سرش از بدن در فغا
منم آنکه کردم بر دی ذلیل   نمودم مقیعم همه ژنده پیل
نیاید ببازوی من سروری   کند آفرین بر تنم مشتری
همین گفت و میکشت کافر بکین   برو آفرین کرد سما و زمین
حسین و حسن زید و قاسم بهم   بکشتند کافر چه بسیار و کم
محمد حنیفه زیادت ازان   همین کشت کافر یکان و دوگان
بگفتا که من هستم آن نامدار   بکشتم ز خیل شما هشت هزار
بیامد پدر چون کنون در زمان   نخواهم داهم تان شمارا امان
چه دیدش علی اندر انجا چنین   فضیل لعین با محمد بکین
بزد مرتضی بر سرش ذوالفقار   بدو نیمه کردش لبان خیار
چه کافر چنین دید پس محتشم   براورد فریاد و جمله حشم
ز مرکب برادر شد اند و همین   بیفتاد لشکر بروی زمین
محمد بگفتا که در کارزار   که دارد سر خوردن ذوالفقار
چه کشتند عاجز سپاه عرب   برفتند در نزد آن شیر رب

سپه جمع

سپه جمع گشتند اندر زمان   ابا محتشم جمله شادی کنان
علی گفت مقر شو بسوی اله   مسلمان شو ای محتشم با سپاه
خدا را بپاکی در آیندم بدان   رسولش محمد بدان اندر زمان
که امروز اگر تو مسلمان شوی   بفردوس اعلا تو شادان شوی
ترا من برادر بجانم بمهر   ترا چون فضیل تو باشی بچهر
چه بشنید ازوی سخن محتشم   بجان او شنید و تمام حشم
بدو گفت حیدر ولی خدا   که ای محتشم من بگویم ترا
بده دخترت را بفرزند من   محمد حنیفه است در نزد من
بدو محتشم گفت ای کامران   بیا سوی خانه کنون شادمان
که تا من عروسی کنم اینچنان   که داماد و دختر شوند شادمان
علی گفت دختر چه فرزند ماست   گرامی و نامی چه دلبند ماست
علی خطبه برخواند زرت جلیل   بکردند شادی کثیر و قلیل
سه روز و سه شب دعوت ضیفه   بخوردند مردم ز روی صفا
قضا اینچنین بود کان نامدار   بدست علی صاحب ذوالفقار
مسلمان شوند نامور محتشم   ابا جمله اتباع و قوم حشم
چه بنوشتم من این رنگین فسانه   بماند یادگاری در زمانه

تمام گردید در روز یکشنبه بیست هفتم شهر ربیع الاولا
سنه ۱۲۸

جنگ کردن شاهزاده محمد حنفیه در شهر روم با شاه فرنگ و کشتن طماس کشیش را

بسم الله الرحمن الرحیم

کسانی که امروز در پرده‌اند ز سلمان روایت چنین کرده‌اند
که یکروز سلطان کون و مکان محمد حبیب خدای جهان
ز مسجد چو فارق شد از امر حق همین داد ارکان دین را سبق
در آمد ز در عمر کرده رنگ چنین گفت با شاه با نام و ننگ
سپاهی رسیدند از ارض روم گرفتند البرز از این مرز و بوم
در آهن نهان بود چهارصد سوار تن هر یکی همچو یک کوه پار ÷
اگر دست بر تیغ بران کند جهان را بیک لحظه ویران کند
براندند لیکن که فرمان بریم همه ایلچی از جانب قیصریم
نبی گفت ابن ام سعد معاد که بر خیز ای مؤمن پاک زاد
برو نزد آن قوم بی اشتطار ازان چهارصد تن بگیر اسپار
بگفتا بجید رهم اندر زمان بیاور چهاری ازان مردمان
چه رفتند در مسجد مصطفی بگفتند بجد دعا و ثنا ÷
چه آمد دعا و ثناشان قبول نهادند یکنامه نزد رسول
سر نامه را مصطفی باز کرد علی را بسوی خود آواز کرد
بگفتا که ای سرور مؤمنان بلند از برای محبان بخوان
چه آن نامه را دید آن کامیاب برافروخت چون لعل از آفتاب

لب روح پرور ز هم باز کرد ولی نامه را شاه آغاز کرد
سر نامه بر نام معبود دید ولی حق آواز خود را کشید
پس از حمد حق دید نعت رسول پس نعت او نعت زوج بتول
ز قیصر به نزد رسول خدا محمد که هست سرور انبیا
بدان ای رسول خدای جهان که من هستم از جملهٔ مؤمنان
خدا را بدانیم الا یکی ÷ نداریم در ذات ایزد شکی
تویی سرور جملهٔ انبیا علی جانشینت بحکم خدا
بصوم و صلاتیم بنهاده دل گذاریم بر یاد حق متصل ÷
نهادیم گردن بخمس و زکات بسودای دینیم موت و حیات
یکی پادشاه است اندر فرنگ نداند خدا را بجز چوب و سنگ
سپاهی است بیحد اندازه بیش همه کافر و ملحد و زشت کیش
فرستاد آن کافر نابکار پی حرب ما مرد پانصد هزار
بود پنج سردار همراه شان همه همچو رستم یل پهلوان
چو رستم که هر یک بود در نبرد ز صد همچو رستم برآرند گرد
همه رو بدم پیش سم مرکبش ازان ناکسان روز ما چون شبش
بمن داده پیغام آن نابکار که برگرد ازین دین خود زینهار
سپاهی فرستاده ام بیشکی که نگذارد از حق پرستان یکی
نخواهید گر دید اگر بت پرست ز شمشیر بران نخواهید رست

ازان پنج سردار یک یک جدا   بود نامشان ای رسول خدا

امان استدم ای رسول خدا   چهل روز از لشکر پر جفا

بزرگ همه هست لیسا بنام   چو کشتاس دالیاس و طهماس و سام

همین پنج تن سرور لشکرند   همه همچو گرگان آدم خورند

چهل روز ما را امان داده اند   کمر بسته بر کینه استاده اند

کنون چشم داریم ای نامدار   که ما را رهائی ازین گیرودار

سپاهی فرستی بروز مصاف   نترسند از نیزه دیوان قاف

دگر آنکه بر ما بیابند دست   شوند این خلایق همه بت پرست

درین ملک مؤمن نماند یکی   در افتد خلل در ره دین بسی

روا گر بود نزد جان آفرین   که خلقی بگردند از راه دین

تو دانی دگر حرف باشد تمام   بفریاد ما رس دگر والسلام

چه آن نامه را شه بپایان رساند   رسول خدا در تفکر بماند

صحابه ازان حال ترسان شدند   دران گفتگو دل پریشان شدند

نبی سر برآورد کی دوستان   شنیدید این قصه پیر و جوان

بگفتم من این گفتگو بر شما   که هستم شما را رسول خدا

گذاریم گرد بلاش ن قبول   روا کی پذیرد خدا یا رسول

محمد حنیفه درین رزمگاه   بپا خواست با عارضی همچو ماه

بیفتاد بر خاک نزد رسول   که این حرب را دار از من قبول

شنا گفت

ثنا گفت بر سید انبیا   دگر گفت کای شاه ملک بقا

من آن خلق را کرده ام هیچ   مر آنکس که انجاست فرمان برت

بده لشکری تا بگاه نبرد   برارم من از لشکر کفر گرد

نبی گفت ای نوجوان دلیر   الاهی نگردی ز پیکار سیر

اگر چند آید ترا این هنر   ولی داده اند اهل دین را خبر

که جز نیر سالار لشکر مباد   جوان شد باشد دهر بر باد

اگر شاه مردان کند عزم راه   بود فتح و نصرت ازان پیشگاه

ولی خدا گر نبی این شنود   بپا خواست از جا زبان برگشود

ثنا بر نبی گفت آن شهریار   بگفتا که گردم بجان اختیار

سپاهی هزار از دلیران دین   جدا کرد از بهر آن مرد دین

ز اصحاب ده تن دلیران کار   چه شیران جنگی که در کارزار

روان کرد همراه شیر خدا   ابو المحجن و مالک با وفا

دو منزل چو رفتشان الامام   بسر چشمه کردانش مقام

فرود آمدند لشکر مؤمنان   بپا شد سراپرده پردلان

همه سروران نزد شه آمدند   ستاده بخدمت همه صف زدند

بپا خواست سلطان محمد ز جا   بگفتا که ای سرور اولیا

مرا مرد جنگی بود دو هزار   بود هر یکی همچو اسفندیار

بده رخصتم تا که اول روم   سپاه خود از پیش لشکر برم

رسول خدا گفت ای نوجوان	یقینم که در دل چه داری نهان
ز دشمن نگهدار خود را نکو	ز بد اصل هرگز نکوئی مجوی
سپردم ترا بر خدای مبین	که دارد نگاهت ز ارباب کین
چه شهزاده رخصت گرفت از رسول	جدا کرد گردان خود را قبول
روان کرد یک منزل از شاه پیش	دو باره هزارش جوانان خویش
طلب کرد نزدیک خود آن زمان	بزرگان و سردار و نام آوران
بدیشان بگفتا که دشمن یقین	کمر بسته اند از پی جنگ و کین
بدانید رومی ز خیل فرنگ	بترسد چه آهو ز پیش پلنگ
مبادا که از لشکر بیکران	پریشان شود کار آن مؤمنان
پدر با سپاه از عقب میرسد	بهنگام کوشش بما میرسد
همان به که امروز آنجا رسیم	برانیم و خود را بر ایشان زنیم
رسیم ما اگر کو گریزان شوند	دلی بلکه ایشان مسلمان شوند
اگر کشته گردیم هم باک نیست	سرانجام عالم بجز خاک نیست
چه در راه حق جان سپاری کنیم	بدین علی رستگاری کنیم
اگر داد نصرت بما کردگار	چه انکافران را برانیم کار
بگویند این داستان سالها	در اقلیم بر گاه زمین این صدا
بدانند یاران و خویش و تبار	که می آید از دست ما نیز کار
چو جمع جوانان تا دیده جنگ	شنیدند این داستان بی درنگ

بگفتند

بگفتند بستیم بر رایتان	سر ما فدای کف پای تان
اگر در رکاب تو بازیم جان	به از شهریاری ملک جهان
بگفتارشان گشت شهزاده شاد	نشستند بر مرکبان همچو باد
چنان راند شهزاده نامدار	که در راه او ماند ابر بهار
نمی کرد منزل بهر صبح و شام	همی راند تا کرد منزل تمام
چهل تن برا و یار ماندند و بس	نماند از جوانان دگر هیچکس
یکی شهر دید آن شه کامران	میانش خلایق جهان تا جهان
همه برج و باروی قلعه ز سنگ	همه گرد گردش سپاه فرنگ
قسم خورده بودند آن کافران	که گیرند آنشهر از مؤمنان
سوار و پیاده یمین و یسار	همه جنگ بگشوده گرد حصار
گروهی بدامن کشان سنگ و خاک	گروهی بدامن زد از درد چاک
چو خندق شود پر ز خشت و ز سنگ	بگیرند آن شهر را بیدرنگ
در آن شهر مردم بجان آمدند	زن و مردشان در فغان آمدند
برهنه سر و دستها بر دعا	برآورده زاری کنان بر خدا
بفریاد و زاری و افغان کنان	مدد خواستند از خدای جهان
چه شهزاده احوالها را بدید	یکی نعره همچون هژبر برکشید
برآورد آواز آنشهریار	تو گفتی که رعد ابر بهار
حمایل همه تیغهای یمن	بکف جمله شان نیزه خارا شکن

جوانان بکف تیغ در پیش صف   که زان بود بیشر فلک بر قدر
بسر هر یکی خود گوهر نگار   نشان ده بگوهر در شاهوار
نهان کرده ش را مکانه تاب   زخودکش دمد چشمهٔ آفتاب
بپوشید آن پردل جان پاک   سراپای خود را بجوشن تمام
چو بنشست بر پشت آن ره نورد   برآورد ز میدان افلاک گرد
بخود گفت شهادت کین حیدرات   نهنگیم قدرت داورات
اهی گفت ور دهی ابر خیل خویش   که این قوم را ره بگیرید پیش
که این شهر چون پیشکی زان ماست   بگیرید این قوم را چپ و راست
زیکروی طهماس در روی دگر   صف آرای گردید آن بدگهر
پیکبار شهزاده نامدار   در ودینی گفته با چهل سوار
چو سیلاب کاید زکوه بلند   به شدید با لشکر زورمند
چهل نوجوان در قفای سرش   هراسی نبود از همه لشکرش
بدان کافران آن دلیران گرد   زدند از غضب همچو شیر عرین
برآورد شهزاده تیغ از میان   بزد بر عدو همچو شیر ژیان
بهر کس ازان تیغ زخمی رسید   ش هر کسی زخم کاری رسید
یکی را بزد تیغ بر فرق سر   که بشکافت تیغش سر تا کمر
چپ و راست هر جا اشاره نمود   ازان بت پرستان برآورد دود
جوانان او همچو شیر شکار   فتادند بر لشکر بیشمار

پیکحمله

پیک حمله جمعی ازان کافران   در افتاد در خاک و در خون   طلیان
چو دیدند آن کافران ضرب دست   صف بت پرستان زهم بر شکست
زپیش محمد شدند ره سپر   شدند نزد کشتاس آن خیره سر
بگفتند کو با پیداری خبر بد   که آمد یکی اژدهای دو سر
که ما را کند شیر دل چون نگاه   که رستم ندیده چنین کارزار
نظر کن اگر نیست باور ز ما   که اینک همین آید این اژدها
چو طهماس بگشود زان سو نظر   یکی نوجوان دید چون شیر نر
بدستش یکی تیغ الماس گون   چو باران چکان از دم تیغ خون
بهر سو که چون شیر رو مینهاد   هزاران ببالای هم مینهاد
نیامد کسی پیش شمشیر او   که باید خلاصی ازان جنگجو
جوانان و مردان و شیران نر   نهادند بر آن قوم تیر و تبر
چو طهماس دید آنچنان ماجرا   برانگیخت آن کوه مرکب ز جا
یکی نعره زد همچو ابر بهار   پس از نعره گفتا ای دیرینه خار
کدامت ملک تو و بام و بر   چه نامی که عمر تو آمد بسر
یکی دید چون رستم داستان   نبودش بشوکت چه او پهلوان
یل شیر دل گرد خنجرگذار   فراز یکی مرکب کوه پار
برآهن نهان کرده سر تا قدم   یکی گرز فولاد کرده علم
بزد نعره شهزاده نامدار   چنین گفت کی کافر نابکار

بود نام من بردم تیغ من   رهاکن شتای لات این زمن
مدان غیر حق تو خدای دگر   محمد رسولش بحق راهبر
علی ورا ابدا آتی امام   ز بعد نبی بر همه خاص و عام
ز شهزاده چون نام حق و رسول   شنید آن زمان کافر نا قبول
ز دستش از بدن آتش کینه سر   برآورد گرز آن سگ بدسیر
بگفتا بگیرای سوار دلیر   ز بالا همی خواست آرد بزیر
برآورد صمصام آن شیرنر   چنانش بزد بر دوال کمر
بیفتاد دو نیمه کافر بخاک   بشد کشته آن کافر بدنهاد
در افتاد شهزاده بر دیگران   ز او در رمیدند آن کافران
بگشتاسش بردند آنها خبر   که طهماس شد سوی نار سقر
چه مرگ برادر شنید آن لعین   بزد الغو بر لشکر از روی کین
چو شهزاده دید آن سپاه گران   بنالید بر کردگار جهان
نهادی بر آن مشرکان تیغ تیز   برآورد از بدرگان رستخیز
بهر سو که میراند آن شه سمند   بهر زخم مردی ز پا می فکند
چو شد سکندر جوانان او   نگهداشتند پشت آن جنگجو
در آن حال گشتاسپ بی پا و سر   ز درد برادر شده نوحه گر
ز غم ریخته بر سر خویش خاک   گریبان درید و نمود سینه چاک
برآورد شمشیر خود از غلاف   همین کرد گرد برادر طواف

بگفتا

بگفتا که کشته استاد را چنان   نمائید بر من بدانم عیان
بدان سگ نمودند شهزاده را   نظر کرد آن کافر بد لقا
یکی نوجوان دید چون آفتاب   ز رشک آتش کرد عالم بقا
بصمصام مصری بر آورده دست   کف آورده بر لب چو فیلان مست
بهر جانب او حمله چون مینمود   بهر حمله مردی ز زین میربود
چه گرگی که در گله گوسفند   در افتاده بود آن شه هوشمند
بخود گفت طهماس را اختیار   که شد کشته در دست این نامدار
نیلم بدان دست بردی چنان   که بر تابد از راه دین او عنان
ستانم از و خون طهماس را   همین در دم آمد بنزد طهماس جا
همین گفت و از جا برانگیخت اسب   در آمد بمیدان آن شیر نر
یکی نعره زد کی جوان دلیر   فتادی تو آخر بچنگال شیر
بکشتی جوانی که اندر فرنگ   مثالش نبود هیچکس بیدرنگ
ولیکن که عمرت بپایان رسید   نخواهی دگر منزل خویش دید
ستانم همین لحظه جان ترا   نبیند دگر کس نشان ترا
چو بشنید شهزاده گفتار او   نظر کرد در برز و گفتار او
یکی کافری دید آن شهریار   ببالا و پهنا چو شاخ چنار
بگفتا ای بداختر زمن گوش کن   یکی شربت از دست من نوش کن
برآورد شمشیر بالای سر   بسر برکشید آن بداختر سپر

خدارا بخواند آن شه پاکدین بزد بر سرش همچنان تیغ کین
که بگذشت از ناپدرش تیغ تیز گذشت از کمربند او تیغ تیز
چو دیدند کفار آن ضرب دست بدست همه تیغ و دلها شکست
از آن بت‌پرستان سواره هزار برفتند برکین کمر استوار
بتیغ و بگرز و بکوپال و تیر بغل برکشادند برنا و پیر
ولیکن چو شهزاده دید آنچنان بزد نعرهٔ همچو ببر بیان
بگفتا جوانان مترسید هین زنید این سگان را بشمشیر کین
برآرید از بت‌پرستان دمار که ما را بود نصرت از کردگار
همین گفت او با چهل تن سوار بزد بر سپه پردل نامدار
چه کشتند ازان ناکسان بی کسی نه ایستاد در پیش ایشان کسی
هزیمت کنان آن سپاه گران بصد حیله بردند از تیغ جان
به لیپا ببردند آنجا خبر که بودند از آن لشکر کینه ور
که کشتند طهماس و گشتاسب را ترا هم رسیده است گویا قضا
مکن بعد ازین دعوی پردلی که اینک رسیده است پور علی
بترسید آنگاه فرزشت نام فرستاد نزدیک الیاس پیام
بگیرید پور علی را چنان که پیدا نباید شدن آن زمان
بخواهید از و خون طهماس را که کشته است طهماس و گشتاسب را
بسازیم کار علی را الخنت بشهر اندر آییم آنگاه چیست

پیکبدآن

پیکبدان لشکر بی شمار عنان تافتند از در کارزار
کشیدند برگرد شه‌زاده صف فزون از شمار و عدد هر طرف
بگوشش کشادند یکباره دست خروشی برآمد ببالا و پست
چهل تن کجا بند و پنصد هزار که دیده است هرگز چنین کارزار
اگرچه که هر یک چو صد رستم اند بمیدان چنین قادر و عالم اند
ولی یک تن و صد کجا تا کجا تو گفتی که جوشید ابر بلا
ازان مومنان کشته شد سی و شش بماندند باقی هم از تاخش
بران قوم ره یافت خشم و گزند فتادند آخر بخم کمند
همین ماند شه‌زاده نامدار بگردش عدو قرب پانصد هزار
همی تاخت چون برق آن شهریار همی زد بشمشیر یمین و یسار
همی راند سمسام از هر طرف همی کرد از بت‌پرستان تلف
زدی نعره مانند ابر بهار گهی از یمین و گهی از یسار
بهر سو که میراند شمشیر تیز سپاهی همی کرد در در گریز
چه لیپا بدید آن دل و دست تیغ که میریخت خون کسان بی‌دریغ
بگفتا اگر هست این رستم است که مرد چنینی بعالم کم است
بزد نعره بر لشکر خویشتن که باشید عاجز ازین دیوش
مبادا که آید بری گزند بگیرید او را بخم کمند
برانند مرکب باطراف صف گروهی کمند افکن از هر طرف

بزیر سپر کرده پنهان کمند که آرند آن شیر نر را به بند
زهر سو جوانان بر و تاختند کمندش بگردن در انداختند
جدا شد شه صفدر از زدکاه زین کشیدند از مرکبش بر زمین
سوار و پیاده بهم ریختند بشه زاده دین در آویختند
چه بسیار شد مرد روز مصاف چه تاب آورد گر بود کوه قاف
چه بسیار شد شیر از دی کین کشد پیکر فیل را بر زمین
دگر مور با هم کنند اتفاق از ایشان شود طاقت شکوه طاق
کلاغ ار بیکبار زور آورند پر و بال شهباز را بشکنند
یکی با سپاه چنین بیشمار چه شاید زدشتی گر بود کوه بار
چه بستند آن شاه را عاقبت گروه لعینان طرب عافیت
از آن رزم چون باز گشتند سپاه نهادند رو سوی آرامگاه
بخیمه درون رفت لیلاک سگ خود و سام و الیاس آن هر دو
ز طهماس و گشتاس کردند یاد خروشی در آن بارگاه اوفتاد
بگفتن کشودند با سم زبان بتعریف شه زاده انس و جان
یکی گفت کین نیست جز بشر که چون آدم استیا مطیع گر
دگر گفت که دیده است جنگجو که گردند عاجز سپاهی ازو
طلب کرد لیلاک شه زاده را در آن دم بزنجیر و دام بلا
بنوعی در آمد در آن بارگاه که شد چرخ گردون فروزنده ماه

شد آن

شد آن بار که زدش از زدی او نظر کرد لیلاک بر زدی او
بگفت ای دلاور چه نامی بگو که مثلت ندیدم چنین جنگجو
تو اظهار کن این زمان نام خویش که حاصل همین ساختم کار خویش
ببین گفت بر خاک میدان سر است بزیر سم مرکبان پیکر است
فراز تو مرکب همین باختم سپاه تو لیلی تو هم ساختم
ولیکن چو می پرسیت آرزو که نامم بدانی ایا زشت خوی
ندیدی که دارد دم اژدرم محمد بنام و پدر حیدرم
منم پور آنکس که روز مصاف نبیرش ازو زره دیوان قاف
منم آنکه در کوشش و کارزار زدم یکه بر خیل پانصد سوار
بمکرم گرفتند این کافران که مکر است پیوسته کار زنان
رسد یا بمن در دم بدم مرتضی در آرد دمار از نهاد شما
علی چون کشد ذوالفقار دو سر نماند یکی زان گروه کفر
چه لیلاک بشنید نام علی دم او فرو رفت از پر دلی
بفرمود آن کافر بد گمان که بستند او را به بند گران
چنین گفت با سام کی نامدار که این را ببر جانب شهریار
بر شاه شمشش رسان بی درنگ که در انتظار است شاه فرنگ
بگو نزد او لیکن ای پادشاه که این گشت طهماس و گشتاس را
بسی سرکشان را فکنده است سر سپاه تورا کرده زیر و زبر

گرفتیم او را بصد مکر و رنگ   دگر نه نمیشد گرفته بجنگ
اگر بخشد و گر کشد شهریار   کسی را نباشد بدو اختیار
براندند کشتی ز روی شتاب   همی رفت کشتی چو برقی در آب
چو لیسا کی فارغ شد از کار او   با الیاس کرد آن بداندیش رو
که فردا اگر شهر را در زمان   نگیریم بر ما بگرید جهان
رسد لشکر دشمن از راه کین   بما روز روشن شود قیرگین
کسی را که کودک چنین پر دلست   بدان حرب کردن بدان مشکلست
دگر آنکه این شهر از ما شود   درین شهر ما را همه جا بود
چه باک از سپاه همه لشکرش   بما چون رسد با همه لشکرش
چنین کرد فکر یکه فردا پگاه   کنند روز بر حق پرستان سیاه
پی کارسازی در آن تیره شب   نخفتند بلیس ز عیش و طرب
وز آن سوی در شهر بود این خبر   که شهزاده را کشته آن بدگهر
همه شهر پر ناله و آه بود   چنین سوخته هر کسی کآگاه بود
سراسر بزرگان شهرش تمام   در آن ناله بودند تا شد شام
چو بنمود رخ شاه سیاره گان   جهان تیره شد چون دل کافران
برون رفت بلبل بسوی چمن   چمن گشت ماوای زاغ و زغن
فلک باز در کینه مؤمنان   بپوشید رایات ظلم و عناد
دگر باره این چشمه لاجورد   ز دورش کواکب برآورد گرد

جهان

عیان گشت از هند عکس سپاه   که عالم شد از عکس ایشان سیاه
ز مشرق دم گرگ در روی چرخ   پی روشنائی بود سر بسر
دگر باره آن قوم کشتند سوار   چو شد شعله نور مهر آشکار
دلیران سر از خواب برداشتند   پی کین علمها برافراشتند
دگر باره آواز طبل و نفیر   از آن خیل بر شد بچرخ اثیر
نهادند بر مرکبان زین زر   نشستند بر مرکبان سر بسر
گرفتند آن شهر را سر بسر   ز کینه گرفتند تیر و تبر
خروش از دو جانب بگردون رسید   تو گفتی قیامت مگر شد پدید
چه خیل پیاده چه خیل سوار   از آن کافران بود پانصد هزار
بچوب و با آهن در آن ماجرا   تو گفتی که پوشیده روی هوا
ز پیکان تیر و ز پر عقاب   ندیدی کسی چهره آفتاب
چه از باره خالی شد از مردمان   ز مرکب فرود آمد ندید کمان
همه دامن از خاک انباشتند   روان اندر آن خندق انداختند
نهادند از هر طرف مردمان   چه دیدند آن حال را مؤمنان
دگر باره خاطر پریشان شدند   از آن بت پرستان هراسان شدند
چو درمانده کان در میان دغا   گشودند بر چرخ دست دعا
زن و مرد فریاد برداشتند   که با دین اسلام سر داشتند
ز شه تا گدا در نشیب و فراز   بدرگاه حق کرده روی نیاز

تو ما را در این حال فریاد رس / که ما را نباشد بغیر از تو کس
تو نصرت ده ای قادر کارساز / نگهدار ما را ز شر گراز
بده از کرم بیکسان را امان / که داریم ازین ناکسان بیم جان
که یارب مکن اهل ما را اسیر / که ما را بگردان در ایشان نصیر
در آندم که این داشت گفت و شنید / صدای عجایب بگوشش رسید
جبین را چو از سجده برداشتند / بسویش نظرها بینداختند
درآمد بچشمش یکی شه سوار / گران بود لرزان زمین و دیار
خجل گشت خورشید از روی او / صبا مشک تاتار گیسوی او
شتق بسته نور از سر تا بعرش / ز نورش منور شده عرش و فرش
چو لیک اندر دم مرکب بدید / ز کین تیغ الماس گون بر کشید
بزد نعره گفت ای سوار عرب / همه کار دیار رب بود بوالعجب
یکی تیغ از دست من نوش کن / همه پهلوانی فراموش کن
همین گفت آن ناکس و تیغ راند / علی اسم اعظم بران تیغ خواند
بران تیغ زد شاه دین ذوالفقار / شد آن تیغ بر دست او پاره پار
خجل گشت شد چو شمشیر او / که فال بد اندیش ناید نکو
علی گفت با او که ای تیره بخت / ازین راه باطل فرو شوی …
خدا را یکی دان اگر عاقلی / بدو فرخ مرد از ره جاهلی
بشنید کافر ز نام خدای / برانگیخت آن گرز عادی بجای

چو بشنید

چو بشنید آن کافر کینه ور / بگرداند آن گرز را گرد سر
همی خواست تا دست زیر آورد / شکستی بران نره شیر آورد
سپهدار حیدر امانش نداد / ز چار اندر مرکب بمانند باد
از آن شاه گرز گران در گذشت / یکی نیمه در خاک میدان نشست
علی گفت ای کبر باد آن بگیر / هر آن تیغ را آن شه بی نظیر
لعین پس برآورد بر سر سپر / بزد بر سرش حیدر نامور
چو قرص قمر شد تنش دو نیم / سپر شق شد و گشت خود دو نیم
گذشت از کمرگاه و از اسب و زین / نشستی دم تیغ اندر زمین
در افتاد با مرکب آن بدگمان / بلرزید بر خود زمین و زمان
چو کفار دیدند آن ضرب دست / بکف تیغ و دلهای ایشان شکست
چو دیدند سردار خود در انجاک / شدند آن لعینان همه خشمناک
کشیدند شمشیر خود از غلاف / نهادند یکباره رو در مصاف
گرفتند گرد ولی خدای / تو گفتی که عالم درافتاد …
علی دید آن لشکر بی شمار / گرفتند گرد در را چون حصار
برانگیخت دلدل چو باد بهار / برآورد بر فرقشان ذوالفقار
در افتاد چون شیر در حربگاه / بران ناکسان کرد عالم سیاه
بهر حمله هفتاد سر میر بود / ولی کافران را عجب می‌نمود
چو بر قیقیان شعله ذوالفقار / برآورد از جان ایشان دمار

بهم برشکست از دم تیغ صف … روان تاب به صاحب از هر طرف
شه روم دید از درون حصار … که بشکست آن لشکر بی‌شمار
رسیدند خیل عرب از قفا … به پیش سپه مالک با وفا
چو دیدند شه را درون [illegible] … برآمد خروشش از صغیر و کبیر
هم از گرد ره بر عدو تاختند … بسی سر از تن جدا ساختند
شه روم هم با سپاه گران … نشستند بر کرده مرکبان
گشادند دروازه تا را زنند … درآمد سپه پیش او چون و چند
نهادند اندم در آن قوم تیغ … بکشتند از آن کافران بیدریغ
گرفتند کفار راه گریز … ببردند جان از دم تیغ تیز
بصد حیله الیاس و جمع دگر … ازان حرب رفتند جای دگر
سپاهی که کردی زجید فرار … ز زشتی زلیلی آن شه نامدار
عنان باز پیچید شاه جهان … که کافری بنمودش بدان کافران
بدروازه آمد عنان بر کشید … درون آمد و مردم شهر دید
نظر هر کرا بر رخش میفتاد … غم دهر میرفت او را ز یاد
ز انبوه شه روم و خیل عرب … بلی کافران راند از هر طرف
اسیری که شد زان سپه در شمار … ز اعدا در آمد صد و چهل هزار
شه روم برگشت با عز و ناز … فتادش نظر بر امام حجاز
درافکند از اسب خود را بزیر … بزد بوسه بر مقدم آن امیر

بمالید

محمد حنفیه چو داماد شد … ز داماد گشتن دلش شاد شد
تمیم ابن منظر بشد شادمان … بشد با حصار خود اندر زمان
قضای خداوند فرد احد … چنین بود پیکارشان در نبرد
الهی بیامرز خواننده را … نویسنده را هم شنونده را
جدا اهل مجلس صغار و کبار … بیامرز ای قادر کردگار

داستان غزای تبوک و کشتن لشکر از حضرت ذوالفقار

ای دل ار داری بهر ای روز تنگی از ادبار … رو ورد شو نادعلی میخوان که گردی رستگار
یا علی یا اولیا یا بوالحسن یا بوتراب … ورد اگر سازی شوی در هر دو گیتی کامکار
نصرت و فتح و ظفر گر بایدت تکرار کن … لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
گر همی خواهی که یابی حاصل اندر دو جهان … تخم مهر آل یس در دل افکار کار
گر ترا نادعلی ورد گردد دامنت … بخت و دولت از یمین و فتح و نصرت از یسار
پیش سید جبرئیل آورد با عز و وقار … بلی کان نادعلی از حضرت پروردگار
ای محب شاه دین بشنو تو در گوش جان … حلقه نادعلی مانند در شاهوار
راوی اخبار سلمان گفت روزی مصطفی … بود در مسجد نشسته گرد اصحاب کبار
جبرئیل آمد به پیش صدر بدر انبیا … گفت گوید حق سلامت باد درود بیشمار
از مدینه شو روان سوی تبوک ای مصطفی … کامد از مغرب سپاه کافران بیشمار
لشکری آمد به پیکار تو بیرون از شمار … بت پرستان لعین و کافران بدکار
هر جفائی کز سپاه کافران آید بتو … در وفا ثابت قدم شو خاطر از غمگین مدار

سور و ماتم رنج و راحت شادی و غم با هم است / نیش با نوش است و گل با خار و مستی با خمار
از سپاه کافران گر لشکرت یابد گزند / مرد و نامردان ز قضا بر جای خود میگیر قرار
از قضا یاری ز حق جو تو چه سید الثقلین / نصرت و فتح و ظفر باشد ترا ای کارزار
چون نبی پیغام حق بشنید از روح الامین / از مدینه رفت بیرون با سپاه سی هزار
لشکری از بت پرستان آمدند سیصد هزار / جمله با گرز و سنان و خنجر زهر آبدار
پیش خسرو آمدم همراه چندین مغربی / بر سر خسرو علم با طمطراق و گیر و دار
موج زن شد لشکری مانند دریای عمیق / گرد بر گرد سپاه دین گرفتند از کنار
نیزه و تیر از سپاه کفر بارید نگرفت / هر طرف بر قوم دین چون ژاله در فصل بهار
لشکر کفار هر سو راه را بستند تنگ / بند شد از هر طرف بر جیش دین راه گذار
بیدلان را از نهیب پردلان در باغ رزم / دل درون سینه میلرزید چون برگ چنار
همچو ابر تیره بودند آن جماعت در نبرد / بود چون برق تران یلماق تیغ آبدار
بسکه او بر دست کین خون دلیران ریخته / سوی دریا خون روان شد همچو سیل کوهسار
رایت اسلام را در خاک و خون انداخته / در میان کشته ها بیحد درون کارزار
در میان قلب لشکر شاه چین مغربی / کشت بسیاری نبی از کافران نابکار
گرد بیغم گرفته لشکر سیصد هزار / گاه میشد از یمین و گاه میشد از یسار
جبرئیل آمد که یکدم در میان کشته ها / ای نبی بنشین بحکم خالق پروردگار
شد پیاده مصطفی آمد میان کشتگان / دید سلمان زان نشسته باد و چشم اشکبار
[illegible] نشست اندر دم طیلسان بر سر کشید / صد ربد بر کاینات و شاه دین آن دم تمام

دمبدم میگفت شکر کردگار غیب دان / کافران او را نمیدیدند وقت گیر و دار
در میان آن شهیدان بود سلمان با نبی / دید ابلیس لعین بنشسته بر دیوی سوار
چون زبان مار از غم نیزه در دست او / بت جایل کرد ز تار آن لعین خاکسار
گاه آمد بر یسار و گاه میشد بر یمین / گاه رفتی بر هوا آن لعین گاه رفتی در مغاک
نعره زد بر سپاه کافران بد لعین / کی سواران یلان آمد خنجر گذار
مژده باد امر شما را گر دم لات و منات / کشته شد آن ساحر افسونگر جادو شعار
شادمان باشید الحال که احمد کشته شد / ساحری و بت پرستی مر شما را گشت یار
گشت پنهان مذهب راه طریق جاودان / باد دیگر بت پرستی در جهان شد آشکار
کافران از خرمی کردند بتها را سجود / میزدند آن کافران بوسه به پیش همچون حمار
در میان کشته ها شاه رسل چون اتفاق / هر دو لب از گریه شد در گفت ای پروردگار
سرفرازم کن که افتادم ز پا ای دستگیر / دستگیری کن ز لطفت تو مرا پروردگار
رایت دین را برافراز از ره لطف و کرم / سرنگون گردان تاج و تخت کافران نابکار
در میان لشکر کفار تنها مانده ام / ای کریم و ای کرم و ای رحیم و پروردگار
نصرت و فتح و ظفر بفرست یاری مرا / شادمان گردان دلم را پیش از [illegible]
بود سید در دعا کامد که روح الامین / گفت کای سلطان حشر حاکم دار القرار
حق سلامت میرساند با درود بیشمار / گویدت الحمدلله جان نهادم در ره دین نثار
حاملان عرش را با جمله کروبیان / در مدد حق آیدت با حیدر دلدل سوار
مصطفی گفتا علی مرتضی پیدا کنم / لیک نبود در مدینه رفته سوی یکبار

هست با جیبال حبشی در نبرد آن شاه دین   همرهش جمعی ز لان با مالک خیبر گذار
چار ماهه ره بود زانجای تا نزد علی   راه سخت و پر خطر دریا و دشت و کوهسار
گفت جبرئیل این آورده ام یا علی   زانکه باشد مظهر کل عجایب آن نامدار
چون بخوانی در زمان پیش نبی حاضر شود   از برای فتح و نصرت از جناب کردگار
چون ز جبرئیل این بشنید احمد مختار [illegible]   شادمان گردید شاه انبیا فخر کبار
جبرئیل اول بخواند شاه رسل [illegible]   بعد از آن ناد علی برخواند پیغمبر سه بار
راوی اخبار گوید مرتضی در جنگ بود   در برابر بود جیبال العین نابکار
چهار ماهه راه آواز نبی حیدر شنید   گفت لبیک ای رسول خالق پروردگار
آمدم اینک به توفیق الهی پیش تو   تا برآرم از سپاه کافران دیگر دمار
مصطفی بشنید آواز علی از دور گرد   گفت و سلمان را که ما را فتح و نصرت [illegible]
زانکه آواز علی آمد بگوشم [illegible]   آمده در خواهد رسیدن آن ولی کردگار
زانطرف حیدر رخ بر جیبال حبشی حمله کرد   ذوالفقار اندر کف آن دلدل صهبا سوار
حیدر صفدر چنان زد تیغ [illegible]   بر کمرگاهش که شد جیبال حبشی دو پار
بعد از آن گفتا بمالک شاه دین [illegible] پهلوان   لشکر اسلام را تو از قفای من بیار
این بگفت و در زمان شد تا بنزدیک [illegible]   چهار ماهه راه را طی کرد شاه نامدار
دید آخر لشکر اسلامیان را در گریز   پشت کرده بر نبرد آن فرقه [illegible] ننگ و عار
مصطفی آواز پای دلدل حیدر شنید   مرتضی را دید کو از دور گرد دید آشکار
مرتضی آمد فرود و در پیش پیش مصطفی   گرد بنشیند سلام [illegible] چشمش اشکبار

رفت پیش

رفت پیشش دست شاه انبیا را بوسه داد   شاه دین را پس گرفت از مهر و بنشید بر کنار
گفت حیدر را که یک جنگ قوت داد بتو   زود از کبران برآور حیدر صفدر دمار
شده خود را [illegible]   برسنان [illegible] سلطان [illegible] کین [illegible] دار
این علم در دست دار و پیش تیغ [illegible]   بر سر میدان کین شو [illegible] پایدار
خون بریزم انقدر کز بحر سوی بر شود   رود خون گردد روان مانند سیل نوبهار
دست از کشتن ندارم من بحق داور   تا که گردد آسیا بر خون ایشان چون مدار
این بگفت و شد سوار دلدل [illegible]   برکشید آن صفدر میدان [illegible]
صف میدان گشت روشن از شعاع [illegible]   تا به تیغ شاه بر خورشید تابان [illegible]
[illegible] چنان کز نعل سم دلدلش   شد بر بالش کافران [illegible] دار
در تزلزل آمدی پس گاو و ماهی در زمین   کاسمان در جنبش آمد [illegible]
لشکر با پنصد هزار با نصرت و فتح و ظفر   صف زده بر گرد شاه مغربی [illegible]
کرده تاراج [illegible] از سپاه [illegible]   خیمه در اسباب [illegible]
از خروش شاه مردان [illegible]   همچو مرغ نیم بسمل آن سپاه [illegible]
طوق [illegible] شاه مغرب [illegible]   از خروش شاه مردان [illegible]
ده هزار از لشکر کفار در [illegible]   رم گرفتا از نعره شیر کبریا [illegible]
هم بساعت شد سوار [illegible] مغرب   لشکرش در جنبش آمد از [illegible]
همچو دریا لشکر با پنصد هزار آمد بجوش   ذوالفقار جان ربا را مرتضی فرمود کار
چون کشیدی [illegible]   ذوالفقار شاه مردان [illegible]

چون بیفتادندی شش هفتاد کرد وقت قضا | پهلوی دراز کمر هفتاد کس را چون غبار
لشکر اسلام برگشتند از آنجا کر . ر | آمدند پیش علی از روی احمد شرمسار
سر بسر از نعرهٔ شاه ولایت آمدند | باز بگرفتند زهر سو پیش پیغمبر قرار
گفت پیغمبر کسی از جای خویش نجنبد چون مرا | نصرت و فتح و ظفر باشد ولی الله یار
بیست خسرو پیش شاه مغرب آید با بلا | هر یکی ملک مغرب پادشاه هر دیار
او کشی جمهور و کید وارسلان را بعلان | با خصم از ذوات و قرمات دیو سار
پیش گبر و بت پرست و کافر و عادی نژاد | حمله کردند با امیر المؤمنین از هر کنار
یک بیک را پاره کرده حیدر لشکرشکن | از میان همچون غبار تیر تیغ آبدار
راند دلدل را علی بر سوی جیش مغربی | خسرو مغرب میان قلب لشکر شد دوچار
چون علی را دید کافر درع را بر سر کشید | زد چنان بر تارکش شاه ولایت ذوالفقار
از سر فولاد تا در برید تیغ همچون خیار | در گذشت از سینه و ناف و کمربند و ازار
گبر عادی را علی با خیل جنگی کرد دو نیم | گرد تیغ مرتضی از شکم فیل برگذار
گبر را با فیل جنگی ذوالفقار مرتضی | کرد از توفیق داور او بیک ضرب چهار
حمله کرد قربان گفتند با روح الامین | لافتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
گرد حمله بعد از آن بر لشکر مغرب علی | ذوالفقار اندر کف و بر دلدل صهبا سوار
دست و پا و سر ز تیغ صفدر صف شکن | بر زمین میریخت همچون برگها از شاخسار
لشکر پانصد هزار را حیدر صفدر رسید | همچنان یکیک گور و یکی شیر شکار
کشت چندانی که در میدان زخون کافران | هر طرف سیلی روان گردید همچون نوبهار

درهزیمت

در هزیمت شد رسید لشکر مغرب زمین | در بیابان قتال گریختند جمله شان فرار
در زمان ابری عیان گردید و باران گرفت | آب و خون هر سو روان گردید چون ابر بهار
آسیاها گردید زان سیل [illegible] گردش شدند | شاد شد پیغمبر با فتح و نصرت گشت باز
مصطفی پرسید در شاه مردان را و گفت | آفرین بر دست و بازوی تو باد احسنت هزار
کس ندیده کس نبیند شهسواری مثل تو | زابتدا آبا اشهاد و منبار ناپایدار
بلخ ایشان ز آتش شمشیر کبران خشک شد | آب دادی کاشت دین را به تیغ آبدار
مزرع دین از جفای کافران خشکیده شد | ز آب تیغش کشت دین خرم بادی گشت زار
مظهر کل عجایب ای ولی حق توئی | آمدی با انبیا پنهان و با من آشکار
کس ندارم در جهان غیر از تو ای فریادرس | همزبان و همدم و یار و اندر غم گسار
آرزو دارم که از جرم گروه امتی | بگذر ای دریای جود و معدن حلم و وقار
آنکه از کردار گردان از خشم و غضب | از نظر تو همچو سازی معدن جود و وقار
که مرا شهها را کردند و رفتند از برم | جرم ایشان را ببخش ای شیر خیبر گذار
گر زدشتی در هزیمت لشکر دین را کمان | گشته میگشتند لشکر از صغار و از کبار
شاه دلگشا گشته گر دیدن بود | از غزا کردن هزیمت مرد را ننگ است و عار
کرده ام پیمان که چون بینیم نبی را از قربت | بگذرانم بر همه تیغ و در سرا مردار
گفت پیغمبر که متواضع است این شیر تیغ | جمله را چیزی چو سنبل کرد حیدر استوار
شاه مردان در زمان تیغ در سر [illegible] | جمله را بگرفت و گفت از سینه شان [illegible]
گفت پیغمبر که اکنون [illegible] | چون شنیدند سوی غار [illegible]

غیر شاه و غیر سلمان کس دیگر نماند — نزد سید اندکی ها تا خفتند از بهر کار
گنج و مال کافران را میر بود دندی تمام — بر سر غارت سید آمد هان در هوای دیگر دار
بر سر لاش فران چون لشکرسان کرد تکرو — زانکه بود دندین خیر بنیاد دو زاده سرد کار
مال و اموال فراوان جملگی کردند جمع — هر یکی را بود اندر کف چهار صد قطار
بر سر با گنج بیحد پیش پیغمبر شدند — مال بیحد بود در صحرا دو دشت دکوهسار
مصطفی و مرتضی را نعت بیحد گفته اند — دیده را بر دو در ایشان چشم گشادی نمو کرد
در یتیم گفت در ینجا کر قلش جا گرید — در خراسان زید خروش آمد از نهیب آشکار
مصطفی سوی مدینه در یتیم کرد روان — دوستانش شاد مان و دشمنانش بی قرار
مصطفی سوی مدینه ما علی مرتضی — بر فقیران و یتیمان مال و زر کرده نثار
کرد کار ای حق ذات پاک ای پرور دگار — حق او صادقه که باشد عاری از جو ایده دگار
حرمت کرّوبیان و انبیا و مرسلین — حق نور مصطفی و مرتضی شمع کبار
هم بحق شبر و شبیر و زین العابدین — حق با قر صادق موسی کاظم شعار
حق سلطان خراسان هم تقی هم نقی — هم بحق عسکری و مهدی [illegible]
کر کرم و جرم کناه ما کنه کاران ببخش — ای کریم پر کرم ای رحم آمرزکار
الهی را هم ببخشی از ره لطف و کرم — حق نور چهارده معصوم ای پروردگار
عفو فرما از کناهی کز منی آید در وجود — زانکه میکویم زجان دایم ثنای پنج و چهار

تمام شد کتاب محمد حنیفه در لیل دوشنبه بیست و
چهارم شهر جمادی الاول ۱۲۰ کتبه ... الدین آل رضوی

۲ ۲ ۲ ۲ ۲
۲۲

علامعلم
ابجم ١٦ عبا صر ماص لا

٩٤٢